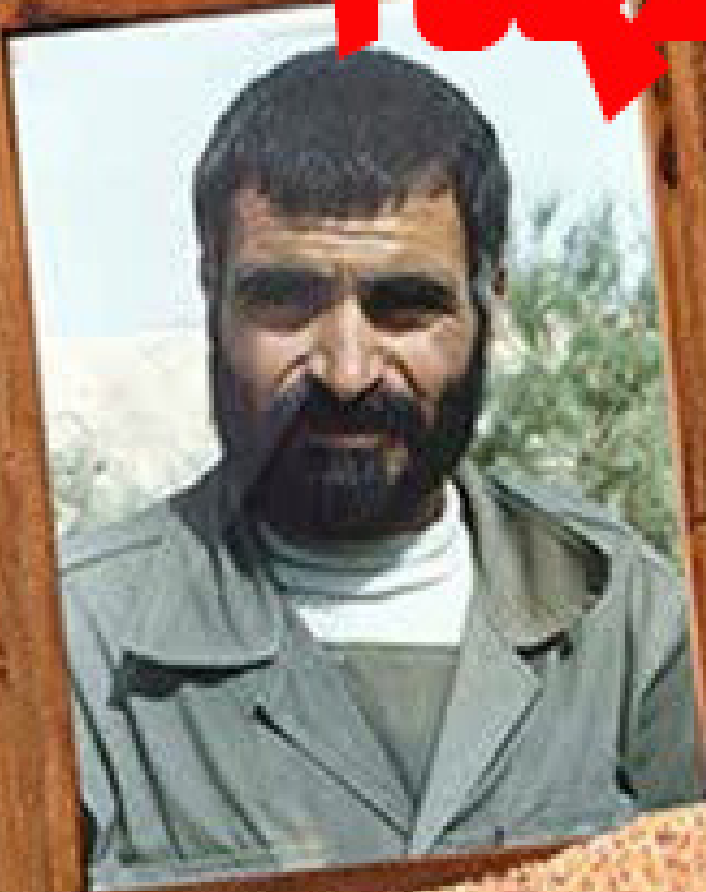


حیا در زندگی

شہدا



ناصر کاوہ

کتاب حیا در زندگی شہدا، ناصر کاوہ

امروز کشور ما به بزرگداشت شهدا احتیاج دارد

امروز کشور ما به بزرگداشت شهدا احتیاج دارد. تهاجم دشمنان در سطح مسائل معنوی، بسیار مشکل سازتر از حملات سخت است... شهدا در زمانی که زنده بودند، با جان خودشان دفاع کردند؛ امروز با هویت و معنویت خودشان دارند از هویت کشور و اسلام دفاع می کنند.

امام خامنه ای؛ در دیدار با دست اندرکاران کنگره بزرگداشت

شهدای استان خراسان جنوبی

۱۴ آبان ۱۴۰۲



نباید گداشت جوشش خون شهیدان فرو بنشیند زیران شهیدان هویت

ملت ایران هستند و ملت نباید هویت خود را فراموش کند.

پسر معظم انقلاب اسلامی، امام خامنه ای

۱۴۰۲، آبان ۲۳

کتاب **عبارت حرکتی شهدا**، ناصر کاوی

بِسْمِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حیا در زندگی شهدا
نویسنده: ناصر کاوه
گرافیک و طراح: علی کربلائی
ویراستار و حروف نگار: نرگس کاوه
مشاور طرح: مهدی کاوه
روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی
رسانه و فضای مجازی: لیلا عاقلی
قیمت: ۲/۰۰۰/۰۰۰ ریال
شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

سرشناسه: کاوه، ناصر، ۱۳۴۴
عنوان و نام پدیدآور: حیا در زندگی شهدا
مشخصات ظاهری: ۴۵ ص.
شابک:
۲/۰۰۰/۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: کتابنامه.
موضوع: شهیدان — ایران — بازماندگان — خاطرات
Martyrs — Iran — Survivors — Diaries
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ — خاطرات
Personal narratives — Iran-Iraq War، ۱۹۸۰-۱۹۸۸ —
رده بندی کنگره:
رده بندی دیویی:
شماره کتابشناسی ملی:

فهرست مطالب

- مقدمه / ۶
حیای امام خمینی / ۱۰
شهید علمداری / ۱۱
شهید بابایی / ۱۳
شهید محرابی / ۱۴
شهید دیالمه / ۱۶
شهید شهریار / ۱۷
شهید هادی / ۱۸
شهید برونسی / ۲۰
شهید آقاسی / ۲۱
شهید تندگویان / ۲۱
مردان عفیف / ۲۱
شهید صیاد / ۲۱
امام خامنه ای / ۲۲
شهید شاهرخ ضرغام / ۲۴
شهید همت / ۴۲



کتاب حیا در زندگی شهدا، ناصر کاوه



در بیان زندگی نامه‌ی شهیدان سعی کنیم خصوصیات زندگی اینها و سبک زندگی اینها و چگونگی مشی زندگی اینها را تبیین کنیم، این مهم است امام خامنه‌ای

کتاب عبادت در زندگی شهید، ناصر کاوی

این کتاب تقدیم می‌شود
به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)
امام خمینی (ره)، شهدا از صدر اسلام تا تمامی شهدای نظام مقدس
جمهوری اسلامی ایران و رئیس جمهور شهید، سیدابراهیم رئیسی و شهدای همراه

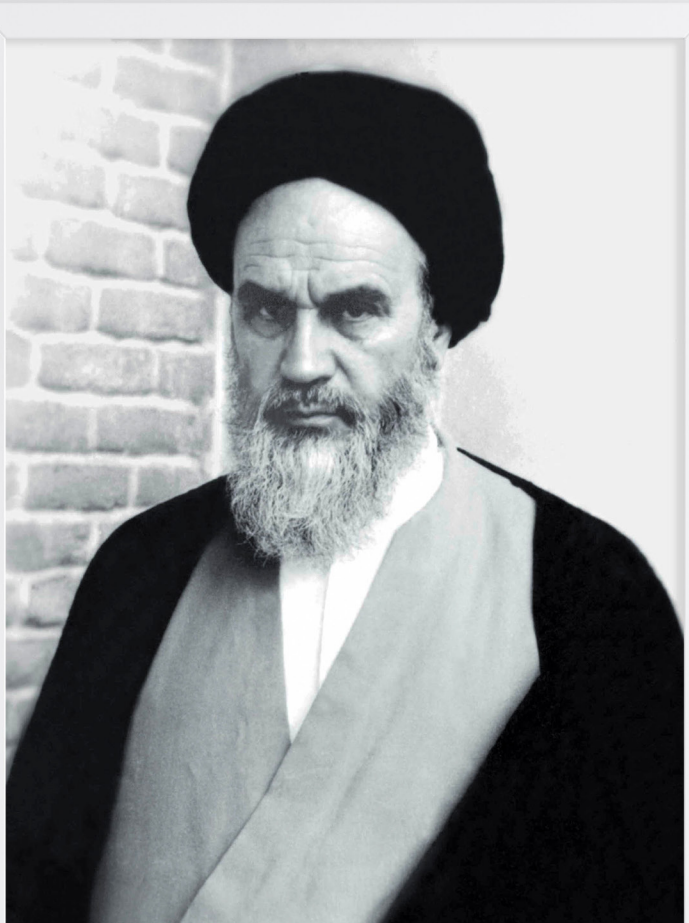
امام خامنه‌ای

...ما با شهدا معاصر بودیم و جهاد و ایثار و شهادت و گره‌گشایی‌ها و ایستادگی آنان در مقابل قدرتها را دیدیم اما نسل جوان، این موضوع را با وضوح و بداهتی که ما متوجه شدیم، نمی‌بیند، بنابراین هر یک از علما، روشنفکران، دانشگاهیان و صاحبان مناصب دولتی، باید به تناسب جایگاه خود نقش آفرینی کنند. راه مقابله با جنگ شناختی، اقتصادی، سیاسی و امنیتی جبهه دشمنان انقلاب اسلامی، استمرار راه شهدا و عمل به درس آنان یعنی مجاهدت، ایستادگی و مقاومت است...

...عزیزان من، برادران خوب، خواهران خوب! بدانید، امروز هم پیام شهیدان اگر به گوش ما برسد، از ما خوف را و حزن را برطرف خواهد کرد. آنهایی که دچار خوفند، آنهایی که دچار حزنند، این پیام را نمی‌گیرند، نمی‌شنوند، والا اگر صدای شهیدان را بشنویم، خوف و حزن ما هم محو خواهد شد، به برکت صدای شهیدان...



کتاب سبأ حزن زندگی شهید، ناصر کاوی



شهدا در محضر خدا هستند

قلم قاصر ما در وصف شهیدان چه توانند گفت، از شهیدان ارجمندی که خداوند تعالی در شأن آنان کلمه بزرگ **أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ** را فرموده است، بشری قاصر مثل من چه تواند گفت. آیا بار یافتن نزد خداوند و ضیافت مقام ربوبی از آنان را می توان با قلم و بیان و گفت و شنود توضیح داد؟ آیا این همان مقام **فَادْخُلِي فِي عِبَادِي** و **وَادْخُلِي جَنَّتِي** نیست که حدیث شریف بر سید شهیدان و سرور مظلومان منطبق نموده است؟ آیا این جنت همان است که مؤمنان در آن راه دارند، یا لطیفه الهی آن است؟ آیا این بار یافتن و ارتزاق نزد رب الارباب همان معنی بشری آن است، یا رمزی الهی و والاتر و فوق برداشت بشر خاکی؟ بارالها، این چه سعادت عظیمی است که نصیب بندگان خاص خود فرمودی که ما از آن محرومیم. اکنون من به مادران و پدران مربی این بندگان خاص خدا و همسران و یازماندگان این عزیزان به جای تسلیت، تبریک عرض می کنم.

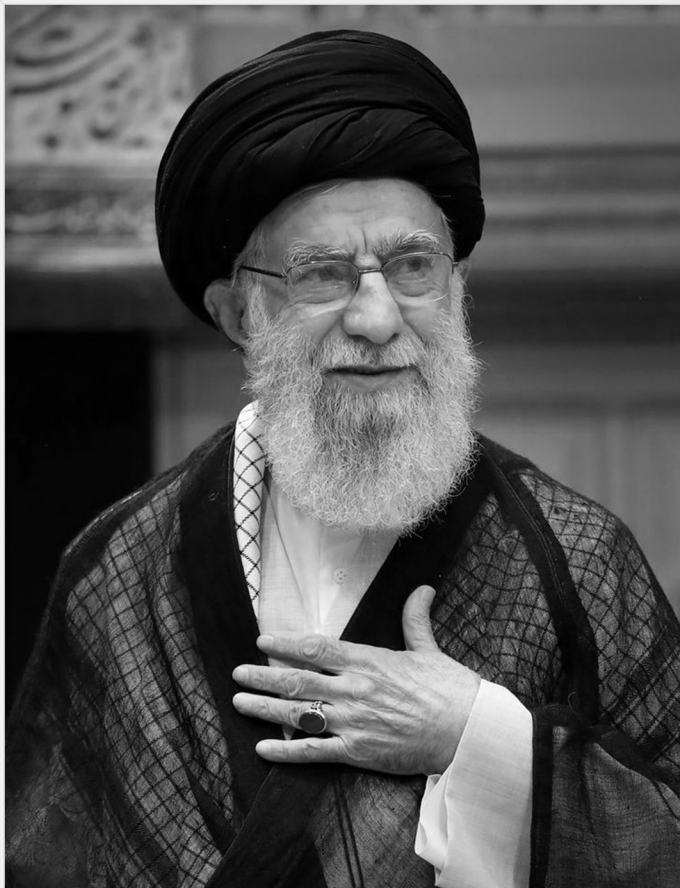
امام خمینی، کتاب: ایثار و شهادت در مکتب امام خمینی، ص ۲۳

«مقدمه»

حیاء، از صفات نیک و فضایل اخلاقی به معنای شرم کردن از ارتکاب زشتی‌ها. حیاء حالتی نفسانی است که موجب متانت و وقار و خودداری از انجام رفتار ناپسند می‌گردد. در روایات شیعه، حیاء کلید خوبی‌ها، سبب پاکدامنی و مانع کارهای زشت قلمداد شده و عقل و ایمان از اسباب آن برشمرده شده‌اند. همچنین به مواردی از حیای ناپسند همچون حیا ورزیدن از تحصیل علم، شرم از کسب درآمد حلال، خدمت به مهمان، احترام به پدر و مادر و نیز طلب حقوق خود اشاره شده است. راه آسیب زدن به حیا در سطح جامعه، از بین بردن شرم نسبت به ناظر انسانی است. این آسیب در حقیقت خاکریز آخری است که برای از بین بردن حیای یک جامعه می‌توان فتح کرد که با از بین بردن اعتقاد به زشتی عمل ممکن می‌شود؛ روشی که در تهاجم فرهنگی غرب به وضوح مشاهده می‌شود.

در قرآن کریم به طور صریح سخن چندان از حیا به میان نیامده است و تنها در چند آیه بدون دستور صریح، به نوعی از آن یاد یا تمجید شده است. در سوره بقره می‌خوانیم: «خداوند باک ندارد و خجالت نمی‌کشد از این که به پشه (کوچک) و چیزی بزرگ تر از آن (عنکبوت) مثال بزند». [بقره: ۲۶]. در این آیه، خداوند در مقابل دشمنان و معاندان، حقیقت را بیان و از آن دفاع می‌کند و برای فهم مطالب، تمثیل می‌آورد که این گونه مثال‌ها هیچ گونه لطمه و خدشه‌ای به ساحت قدس پروردگار و کمالات نامتناهی او وارد نمی‌سازد...

کتاب **حیا در زندگی شهدا**، ناصر کاویانی



به برکت شهیدان، حزن و خوف ما از بین می رود

... شهدا به طور طبیعی ماندگارند و اقتضای ماندگاری در شهدا هست، لکن ما هم وظیفه داریم؛ ما باید نام شهدا را زنده بداریم، ما باید از مفهوم شهادت، از پیام شهیدان برای آراستن درست زندگی استفاده کنیم؛ ما احتیاج به سامان بخشی زندگی جمعی داریم، در جامعه‌ی خودمان و در جامعه‌ی جهانی؛ به کمک شهیدان و آثار شهیدان می شود این کار را انجام داد... ۰۵/۰۷/۱۴۰۲

شهید چیت‌سازیان، شهید ابراهیم هادی، شهید وزوایی؛ همه‌ی اینها شهدائی هستند که چون معرفی شده‌اند و چهره‌های شان تبیین شده، مجموعه‌ای از جوانها هم به اینها دل بسته‌اند؛ وقتی دل می بندند، راه آنها را دنبال می کنند. این درست نقطه‌ی مقابل آن حرکتی است که سعی می کند دلبستگی‌ها را به نمادهای فساد، به نمادهای دنیاطلبی، به نمادهای هرزه‌گرایی جلب کند؛ ببینید این، نقطه‌ی مقابل آن است؛ این را شما دنبال بکنید، ان شاءالله که خداوند هم کمک تان خواهد کرد... امام خامنه ای، ۲۵/آذر/۱۳۹۸

در جای دیگر، خداوند به اصحاب پیامبر (ص) حکم می فرماید: «چون به خانه پیامبر فرا خوانده شدید، زودتر از زمان متداول نروید و بعد از خوردن غذا متفرق شوید و در حضور رسول خدا (ص) به سرگرمی و گفتگو روی نیاورید؛ زیرا این امور، پیامبر (ص) را آزار می دهد ولی او از روی شرم و حیا سخنی نمی گوید. و خداوند از این که حقیقتی را برایتان بیان کند شرمی ندارد». خلق و خوی نرم پیامبر (ص) باعث شده بود که گاهی مسلمانان برای پرسش از آن حضرت به خانه ایشان می آمدند ولی پس از گرفتن پاسخ خود، نمی رفتند و در حضور ایشان با یکدیگر گفتگو می کردند و از هر چیزی سخن می گفتند. این مسئله آن حضرت را آزرده می ساخت اما چیزی نمی گفت و اعتراض نمی کرد. این امر باعث شد خداوند برای برطرف ساختن مشکل پیامبرش آیه ای نازل کرد و آنان را از این کار باز داشت.

در قصه حضرت موسی (ع) پس از نقل آب دادن گوسفندان دختران شعیب (ع) به وسیله موسی (ع) می فرماید: فَجَاءَتْهُ إِحْدَاهُمَا تَمْشِي عَلَى اسْتِحْيَاءٍ قَالَتْ إِنَّ أَبِي يَدْعُوكَ لِيَجْزِيَكَ أَجْرَ مَا سَقَيْتَ لَنَا. [قصص: ۲۵]. یکی از آن دو دختر در حالی که با حالت شرم و حیا گام برمی داشت باز آمد و گفت: پدرم از تو دعوت می کند تا در عوض سقایت و سیراب کردن گوسفندان ما به تو پاداشی دهد. در این آیه برای نشان دادن حیا دختر شعیب، کلمه «استحیاء» به صورت نکره آمده که منظور از آن تجلی عفت و نجابت در روش راه رفتن و عینی شدن حیاست. دختر شعیب (ع) علاوه بر این که در راه رفتن، خودنمایی و تبرج نشان نداد، هنگام صحبت نیز خلاصه گویی

کتاب حیا در زندگی شهیدان، ناصر کاوی

کرد و صرفاً پیام پدر را به موسی (ع) رسانید. البته در دو آیه قبل نیز کناره گیری دختران شعیب (ع) از چوپانان، نجابت، حیا و پروایشان از نامحرمان را حکایت می کند. همچنین در آیات دیگری نیز به صورت ضمنی از حیا یاد شده است. برای مثال، در سوره نساء درباره کسانی که از خدا پروا نمی کنند می فرماید: *يَسْتَخْفُونَ مِنَ النَّاسِ وَ لَا يَسْتَخْفُونَ مِنَ اللَّهِ وَ هُوَ مَعَهُمْ إِذْ يَبْتَئُونَ مَا لَا يُرْضَى مِنَ الْقَوْلِ وَ كَانَ اللَّهُ بِمَا يَعْمَلُونَ مُحِيطًا.* [نساء: ۱۰۸]. از مردم شرم می کنند اما از خدا شرم نمی کنند با آن که خدا هنگامی که سخنی در شب به خلاف رضای او می سازند، با آنهاست و به آنچه می کنند احاطه دارد [و می داند]. علامه طباطبایی در تفسیر این آیه می نویسد: در این آیه، معنای تحت اللفظی «استخفاء» منظور نیست، بلکه این کلمه کنایه از حیا کردن و شرمنده شدن است. به همین جهت جمله *وَ لَا يَسْتَخْفُونَ مِنَ اللَّهِ* را با دو قید مقید کرده است: قید اول، جمله *وَ هُوَ مَعَهُمْ إِذْ يَبْتَئُونَ مَا لَا يُرْضَى مِنَ الْقَوْلِ* است. خداوند با این قید می فهماند که خیانتکاران مورد اشاره، هنگام شب برای برائت خود از آن خیانت، طرحی می ریختند و سخنانی می گفتند که خدا از آن راضی نبوده است. قید دوم، جمله *وَ كَانَ اللَّهُ بِمَا يَعْمَلُونَ مُحِيطًا* است. با این قید فهمیده می شود که خدای تعالی بر همه اعمال و رفتار آنان احاطه دارد و آگاه است. پس تقیید با این دو قید، تقیید به عام بعد از تقیید به خاص، و در حقیقت، تعلیل است برای این که خیانت کاران از خدا شرم نمی کنند. [ترجمه تفسیر المیزان، ج ۵، ص ۱۱۹]. علاوه بر آیاتی که گذشت، آیات بی شمار دیگری نیز می توان به موضوع عفت و پاکدامنی مرتبط دانست. این آیات، مؤلفه های حیا را تبیین و باور به آنها را ایجاد می کنند؛ چه آن گاه که باور به مؤلفه های حیا در فرد نهادینه شود، خصلت حیا مطابق با آموزه های دینی نیز ایجاد می شود.

مؤلفه های حیا در قرآن

گفتیم که در قرآن کریم، به لزوم شرم و حیا در رفتارها تصریح نشده است، اما در آیات بی شمار درباره مؤلفه های حیا در انسان سخن به میان رفته و تلاش شده است باور به این مؤلفه ها در انسان ایجاد شود. این آیات، در سه گروه تقسیم شدنی هستند:

۱. گروهی از آیات قرآن کریم که رفتارها را به دو دسته خوب و بد تقسیم کرده است. با این آیات، ناپسند و زشت بودن برخی رفتارها برای انسان روشن می شود. تمام آیاتی که اعمال را به خوب و بد تقسیم می کنند و مؤمنان را از ارتکاب اعمال بد برحذر می دارند از این آیات اند. [نساء: ۱۲۳]. *مَنْ يَعْمَلْ سُوءًا يُجْزَ بِهِ وَ لَا يَجِدْ لَهُ مِنْ دُونِ اللَّهِ وَلِيًّا وَ لَا نَصِيرًا؛* هر که کار بد کند کیفر آن را خواهد دید و به جز خدا کسی را یار و یاور خود نتواند یافت [البته در کتاب خدا به تقسیم رفتارها به بد و خوب بسنده نشده است، بلکه در برخی آیات دیگر، مصادیق رفتارهای بد نیز بیان شده است. برای مثال، مخالفت با فرمان الهی، هواپرستی، ظلم و ستم، تبعیت از شیطان، فساد و فحشا، قتل و خون ریزی و شرب خمر از جمله مصادیق رفتارهای بد هستند که در آیات قرآن بدان ها تصریح شده است. [ر. ک: بقره: ۱۲۰ و ۱۴۵؛ رعد: ۳۷ (پیروی از هوای نفس)؛ نساء: ۱۱۹؛ مریم: ۴۴؛ فاطر: ۶ (پیروی از شیطان)؛ نساء: ۱۴؛ احزاب: ۳۶؛ جن: ۱۴ (مخالفت با خدا)].

۲. گروه دیگری از آیات قرآن کریم، بیانگر جایگاه رفیع انسان میان موجودات و تکریم او توسط خدای متعال است. این دسته از آیات، در صدد بیان حرمت نفس و احترام انسان است تا از این راه او را به مراقبت از حرمت نفس و آبرویش تشویق کند و از تزییع منزلت والای انسانی و حرمت نفسش یا رفتارهای زشت و ناپسند، برحذر دارد. از این گروه هستند آیاتی که به تکریم انسان از سوی خدا، [اسراء: ۷۰] *وَ لَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَ حَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَ الْبَحْرِ وَ رَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ وَ فَضَلْنَاهُمْ عَلَى كَثِيرٍ مِمَّنْ خَلَقْنَا فَضِيلًا؛* ما فرزندان آدم را گرامی داشتیم و در خشکی و دریا سیرشان دادیم و از چیزهای پاکیزه روزی شان کردیم و بر بسیاری از آفریده های خویش آنان را برتری کامل دادیم. [تجسین ذات مقدسش پس از آفرینش او] *مُؤْمِنُونَ؛* ۱۴: *ثُمَّ خَلَقْنَا النُّطْفَةَ عَلَقَةً فَخَلَقْنَا الْعَلَقَةَ مُضْغَةً فَخَلَقْنَا الْمُضْغَةَ عِظَامًا فَكَسَوْنَا الْعِظَامَ لَحْمًا ثُمَّ أَنْشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ؛* آن گاه نطفه را خون بسته و خون بسته را تکه گوشت و تکه گوشت را به صورت استخوان هایی در آوردیم و بر استخوان ها گوشت پوشاندیم، پس از آن (با دمیدن روح به آن) خلقتی دیگرش دادیم، آفرین پر خدا که بهترین آفرینندگان است. [و دستور به فرشتگان برای سجده به آدم اشاره دارند. بقره: ۳۴] *وَ إِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ أَبَى وَ اسْتَكْبَرَ وَ كَانَ مِنَ الْكَافِرِينَ؛* و زمانی که به فرشتگان فرمان دادیم که به آدم سجده کنید، همه سجده کردند جز شیطان که سرپیچی کرد و کبر ورزیده و از گروه کافران شد. [

۳. گروه سوم آیاتی هستند که به انسان تذکر می دهند که در همه حال، موجود یا موجوداتی محترم، حاضر و ناظر بر اعمال و رفتار انسانند و در هیچ شرایطی نمی توان از منظر این ناظران محترم پنهان شد و کاری را انجام داد که از نظر آنان دور بماند. همچنین هرگز نمی توان در دل خود نیتی کرد و یا در سر خود اندیشه ای پروراند مگر این که خدا و ملائکه از آن با خبرند و آن را ثبت و ضبط می کنند. آیاتی که خدا و ملائکه را بر اعمال آدمی

ناظر می‌دانند و مسئولیت برخی از ملائکه را ثبت و ضبط اعمال و رفتار او بر می‌شمارند از این جمله هستند. [ق: ۱۶] وَ لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ وَ نَعَلْمُ مَا تَوْسُوْسُ بِهِ نَفْسُهُ وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ؛ ما انسان را خلق کردیم و می‌دانیم که در درون خویش چه اندیشه‌ای دارد و ما از رگ گردن به او نزدیک‌تریم؛ زخرف: ۸۰: أَمْ يَحْسَبُونَ أَنَا لَا نَسْمَعُ سِرَّهُمْ وَ نَجْوَاهُمْ بَلَىٰ وَ رُسُلْنَا لَدَيْهِمْ يَكْتُبُونَ؛ آیا گمان کرده‌اند ما اسرار دل و سخنان درگوشی آنان را نمی‌شنویم؟ بلی می‌شنویم و فرشتگان ما نزد آنان حاضرند و می‌نویسند؛ ق: ۱۸: مَا يَلْفِظُ مِنْ قَوْلٍ إِلَّا لَدَيْهِ رَقِيبٌ عَتِيدٌ؛ هیچ سخن بر زبان نمی‌آورد، جز این که همان لحظه نزد وی مراقبی آماده است؛ انفطار: ۱۰-۱۲: وَ إِن عَلَيْكُمْ لِحَافِظِينَ كَرَامًا كَاتِبِينَ يَعْلَمُونَ مَا تَفْعَلُونَ؛ البته نگهبان‌ها بر (مراقبت احوال) شما مأمورند. که آنها نویسندگان (اعمال شما و فرشته) مقرب خداوند. شما هر چه کنید همه را می‌دانند؛ حدید: ۴: وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ وَ اللَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ؛ و هر جا باشید، او با شماست و خداوند به آنچه انجام می‌دهید، بیناست. [انواع حیا

در بحث مفهوم حیا، آن را انقباض نفس و وجود اکراه از انجام عمل زشت و ناپسند، به خاطر عیب‌گیری و سرزنش دیگران تعریف کردیم. حال اگر معیار درستی برای رفتارهای زشت وجود نداشته باشد معلوم نیست حذر کردن از رفتارهای زشت، مطابق با واقعیت باشد؛ یعنی چه بسیار رفتارهایی که انسان آنها را زشت می‌داند و از انجام آن شرم می‌کند اما در حقیقت زشت نیستند و گاهی هم پسندیده یا لازم است. همچنین چه بسیار رفتارهایی که در حقیقت ناپسندند اما آدمی آن را زشت نمی‌داند و مرتکب آن می‌شود. اگر این مطلب تأیید شود از آن دو نکته استخراج می‌شود: اول آن که باید معیار خوبی و بدی رفتارها روشن شود تا شرم و حیا فقط درباره رفتارهایی که حقیقتاً زشت‌اند تحقق یابد. و دوم آن که باید نسبت به معیار خوبی و بدی رفتارها، تغییر نگرش ممکن باشد تا بتوان از این طریق جامعه را به سوی شرم از رفتارهای به واقع ناپسند سوق داد و در صورت تصور نادرست نسبت به زشتی یک رفتار، آن را اصلاح کرد.

با این توضیح، حیا را به دو نوع «حیای خوب» و «حیای بد» یا «حیای درست» و «حیای نادرست» تقسیم می‌کنیم. حیای خوب یا درست همان پروایی است که نسبت به رفتاری که حقیقتاً ناپسند است و فطرت سالم از انجام آن شرم دارد، متجلی می‌شود. اما حیای نادرست، پروای بی‌موردی است که بدون توجیه خردمندانه تحقق می‌یابد. این تقسیم در کلام پیامبر (ص) این گونه منعکس شده است: الحیاء حیأتان: حیاء عقل و حیاء حمق، فحیاء العقل هو العلم و حیاء الحمق هو الجهل. [الکافی، ج ۲، ص ۱۶، ح ۶]. حیا دو گونه است: حیاء عقل و حیاء حماقت؛ حیاء عقل، علم است و حیا حماقت، نادانی است.

یعنی اگر با معیار درست، باور به زشتی رفتاری شکل بگیرد حیای انجام آن، مبتنی بر علم و معرفت به زشتی آن عمل است و اگر اعتقاد بر اساس علم و معرفت شکل نگیرد، جهل و نادانی است و حیای ناشی از آن نیز حماقت خواهد بود. چه بسیارند افرادی که از رفتارهایی مانند مطالبه حق خود، انجام تکالیف شرعی در برخی محیطها، و امر به معروف و نهی از منکر شرم می‌کنند که البته این نوع شرم، حیای حماقت و نادانی است. از امام علی (ع) در باره مصادیق شرم ناشی از نادانی روایت شده است: ثلاث لا یستحیی منهن: خدمة الرجل ضیفه و قیامه عن مجلسه لأبییه و معلمیه و طلب الحق و إن قل. [مستدرک الوسائل، ج ۱۶، ص ۲۶۰، ح ۱۹۸۰۰؛ میزان الحکمة، ج ۱، ص ۷۲۰]. از سه کار نباید حیا کرد: خدمت به میهمان، از جا برخاستن برابر پدرو آموزگار خویش، و طلب حق گرچه اندک باشد. آن حضرت در حدیث دیگری فرمود: من استحیی من قول الحق فهو أحمق. [منتخب میزان الحکمة، ج ۱، ص ۳۰۸، ح ۱۸۲۶]. کسی که از گفتن حق شرم کند، احمق است..

امام خامنه‌ای: حیا برای مرد فضیلت است، برای زن هم فضیلت است و این حیا مظاهری دارد؛ یکی از مظاهرش پوشش ظاهری است؛ یکی از مظاهرش معاشرت‌ها و مکالمات سخنورانه است که انسان در حرف زدن، در اظهار نظر کردن، در تبادل کلمات، حیا را ملاحظه کند. بی‌حیائی یکی از آن چیزهایی است که در حرف زدن و در نسبت دادن و در گفتگو کردن و مانند اینها خودش را نشان می‌دهد. در عمل هم همین جور است؛ بعضی‌ها هستند که کارهای زشت بزرگی را انجام می‌دهند، و نگاه میکنند در چشم آدم و هیچ احساس شرم هم از این کار نمیکنند! بعضی از جنایات مالی است، بعضی از جنایات انسانی است؛ انواع و اقسام. بنابراین رأس صفات و مکارم اخلاق را فرمودند حیا [است]: وَ رَأْسُهُنَّ الْحَيَاءُ. ۱۳/۱۲/۱۳۹۷ بیانات در ابتدای درس خارج فقه درباره مسئله «حیا»

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش‌بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن کتاب **حیا در زندگی شهدا**، را شروع می‌کنیم، تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی «خداوند عزوجل» واقع گردد... ازادتمند: ناصرکاوه

کتاب حیا در زندگی شهدا، ناصرکاوه

حیا



۱

شبی در یک جلسه خصوصی، با دو، سه نفر از دوستان، منزل مرحوم حاج احمد آقا نشستیم بودیم، امام هم نشسته بود[ند]. یکی از ما گفتیم: آقا، شما مقامات معنوی دارید، مقامات عرفانی دارید، چند جمله‌ای ما را نصیحت و هدایت کنید.

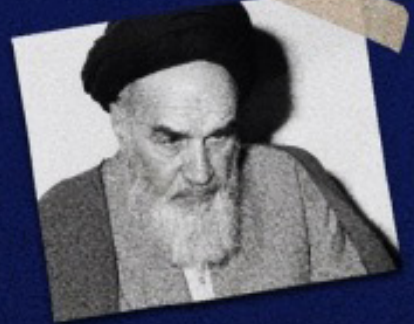


۲

آن مرد با عظمتی که آن‌گونه اهل معنا و اهل سلوک بود، در مقابل این جمله ستایش‌گونه کوتاه یک شاگردش آن چنان در حال حیا و شرمندگی و تواضع فرو رفت که اثر آن در رفتار و جسم و کیفیت نشستن او محسوس شد.

۳

در حقیقت ما شرمنده شدیم که این حرف را زدیم که موجب حیا‌ی امام شد. آن مرد شجاع و آن نیروی عظیم، در قضایای عاطفی و معنوی، این‌گونه متواضع و باحیا بود.



کتاب عبد صالح خدا / ص ۱۶۱ و ۱۶۲

اطلاع بر سرگوارها

خاطراتی در مورد امام خمینی
از زبان آیت‌الله خامنه‌ای

کتاب حیا در سبک شهید، ناصر کاوی



حجب و حیا

هنگام صحبت با نامحرم سرش را پائین می انداخت. حجب و حیا در چهره اش موج میزد. وقتی برای کمک به مغازه پدرش میرفت. اگر خانمی وارد مغازه میشد، کتابی در دست می گرفت سرش را بالا نمی آورد و می گفت: پدر شما جواب بده..

شهباز سید محمد
مدرس علمای
مدرسه علمیه امام خمینی

کتاب حیا در زندگی شهید، ناصر کاوی

حیا در زندگی شهیدا

نوجوانی شهید دکتر احمد رحیمی

سال آخر دبیرستان که با احمد همکلاسی بودم قرار شد دختر خانم ها را بیاورند و کلاس ها را به صورت مشترک برگزار کنند. وضع ظاهری شان خوب نبود. ما به این مسأله اعتراض کردیم. البته خیلی از بچه های کلاس هم بدشان نمی آمد! احمد خیلی جدی و محکم به معلم ریاضی که این کار را کرده بود، اعتراض کرد و گفت: بچه های مردم به گناه می افتند. معلم ریاضی هم رفته بود دفتر و گفته بود: اگر رحیمی توی کلاس باشه من دیگه درس نمی دهم. خلاصه قرار شد احمد این درس را غیرحضورى بخواند. این قدر پشتکار داشت که همان سال در رشته پزشکی دانشگاه تهران با رتبه عالی پذیرفته شد.

منبع: کتاب ظرافت های اخلاقی شهید ص ۲۲

چشم پاک بود

مدتی بعد از شهادت شهید زلفی پیرمردی برای پیگیری اموری به یگان صابرین اومد و به محض دیدن عکس شهید زلفی سر در مجموعه اطلاعات یگان، شروع به گریه کردن کرد. بچه ها رسیدند و از شون علت رو جویا شدند. بعد از کمی آرام شدن بیان کرد که من مدیریک چاپخانه هستم و شهرام زلفی کارگر صحافی شون بود. توی اون چاپخونه خانوم ها و آقایون زیادی کار می کردند و البته رفتارهای خلاف ادب و اخلاق بین اونا زیاد بود ولی آقا شهرام فقط سرش بکار خودش بود و بکار خودش می پرداخت و حتی بعضی وقتها ایشون رو دست می انداختند و مورد تمسخر قرار میدادند ولی این موجب نمی شد که ایشون به قول ضرب المثل قدیمی (خواهی نشوی رسوا هم رنگ جماعت شو) مثل دیگر آقایون با خانوم های اونجا رفتار و عمل خلاف شرعی انجام بده. حتی یکبار هم ندیدیم که به یکی از دخترای بد پوشش اون مجموعه چه با هوس چه معمولی نگاه کنه!... همیشه به محض شنیدن صدای اذان توی کارگاه جلوی چشم همه موکتی پهن میکرد و نمازش رو بدون توجه به اطراف می خوند...

برشی از زندگی شهید شهرام زلفی

حیاکنید

عراقی ها برای تضعیف روحیه ی ما فیلم های زننده پخش می کردند. یه روز یکی از بچه ها به نشانه اعتراض تلویزیون رو خاموش کرد. عراقی ها گرفتن و بردنش بیرون هیچ کس ازش خبر نداشت... برای استراحت ما رو فرستادن به حیاط اردوگاه، وارد حیاط که شدیم اون بسیجی رو دیدیم یه چاله کنده بودند و تا گردن گذاشته بودنش داخل چاله فقط سرش پیدا بود، شب که شد صدای الله اکبر و ناله های اون بسیجی بلند شد.

همه نگرانش بودیم. صبح که شد گفتند شهید شده، خیلی دلبنده بودیم علت ناله و فریاد دیشبش رو بدونیم. وقتی یکی از نگهبانا علتش رو گفت مو به تنمون راست شد. می گفت: زیر خاک این منطقه موشهای صحرائی گوشت خوار وجود داره، موشها حس بویائی قوی دارن وقتی متوجه دوستتون شدن بهش حمله کردن و گوشت بدنش رو خوردن. علت شهادت و ناله هاش هم همین بوده صبح که بدنش رو آوردیم بیرون تکه تکه شده بود. این طوری شهید دادیم و حالا بعضی مون راحت پای کانالهای ماهواره نشستیم و صحنه های زننده رو تماشا میکنیم و گاهی با خانواده هم همراهی می کنیم و به بدن نیمه لخت زنان نگاه میکنیم و نمی دانیم یه روز همان شهید رو می آرن تا توضیح بده به چه قیمتی چشم خود رو از گناه حفظ کرده و غصه ی دوستان هم اسارتی خود رو داشته و شهادت رو بجون خریده تا خود و دوستانش مبتلا به دیدن صحنه های مبتذل نشن.

وصیت نامه شهید مجید محمودی

روبوسی

عید و بدرقه و زیارت برایش فرقی نداشت. هر وقت می خواستیم روبوسی کنیم فقط پیشانی مان را می بوسید. نه فقط من، با خاله ها و عمه ها هم همین طور بود. گفتیم: ما که محرمیم چرا درست روبوسی نمی کنی؟... با همان حُجب و حیای همیشگی اش گفت: آخه خواهر من!... دلیلی نداره صورت زن ها رو بیوسم، فقط صورت مادر رو می بوسم. می ترسم در غیر این صورت به گناه بیفتم...

برشی از زندگی شهید شعبان قاضی پور

کتاب حیا در زندگی شهید، ناصر کاوی

این شهید عزیز (عباس بابایی) یک انقلابی
حقیقی و صادق بود و من به حال او
حسرت میخورم



سرقفلی!

با اصرار می خواست از طبقه‌ی دوم آسایشگاه به طبقه‌ی اول منتقل شود.
با تعجب گفتم:

به خاطر همین من رو از دزفول کشوندی تهران!
گفت: طبقه‌ی دوم مشرف به خوابگاه دخترانه است.
دوست ندارم در معرض گناه باشم.

وقتی خواسته‌اش را با مسئول آسایشگاه درمیان گذاشتم نیش خندی زد و با لحن خاصی گفت:
آسایشگاه بالا کلی سرقفلی داره،
ولی به روی چشم منتقلش می‌کنم پایین...
برشی از زندگی شهید عباس بابایی

منبع: کتاب پرواز تا بی‌نهایت، ص ۳۵

کتاب *عباس در زندگی شهید*، ناصر کاوی

حیا در زندگی شهید مدافع حرم

یک روز به صورت ماموریتی برای تهیه مواد غذایی به دمشق محله ی زینبیه رفتیم. آنجا بر خلاف اسمش محله ای، بی بند و بار است و خانم های بی حجابی دارد. وقتی سید حسین این مکان رو دید گفت من نمیام خودت خرید کن بعد بیا باهم ببریم داخل ماشین وقتی خرید کردم آمدم. سید حسین داخل ماشین نبود. تعجب کردم قرار بود داخل ماشین بشینه تا من پیام یکی دو ساعت همان محل راگشتم ولی اثری از سید حسین نبود تصمیم گرفتم خودم تنها بروم به دلیل مسائل امنیتی نباید خیلی در اون منطقه صبر می کردم، داخل ماشین شدم. دیدم سید حسین کف ماشین نشسته و سر خود را روی صندلی های ماشین گذاشته، تعجب کردم گفتم چرا اینطوری نشسته ای؟... گفت رفت و آمدهای خانم های بد حجاب زیاد است، ترسیدم، چشمم بیفتد و از شهادت دور شوم... خاطره ای از همرم شهید مدافع حرم حسین محرابی

و دقیقاً در همان روزها حسین به شدت بی قرار بود. آن طور که همرزمانش برای ما روایت کرده اند،

روز عملیات نام کسانی را که قرار بوده است در عملیات شرکت کنند خوانده اند اسم حسین آقا در فهرست نبوده است. حسین آقا برای گرفتن رضایت فرمانده محور، پیش او می رود اما فرمانده محور با حضور او در این عملیات مخالفت می کند. همسرم که اصرار را بی فایده می بیند به فرمانده محور می گوید:

«من بچه مشهدم اگر من را به این عملیات نبرید به محض برگشتن به حرم امام رضا (ع) می روم و از شما پیش آقا شکایت می کنم.»

فرمانده محور وقتی صحبت های شهید محرابی را می شنود بالاخره به او اجازه شرکت کردن در عملیات را می دهد. در همین لحظات یکی از همرزمان شان به بقیه مدافعان حرم می گوید: همه ما از مشهد آمده ایم. فردا شهادت امام رضا (ع) است و خوش به حال کسی که فردا شهید شود. هنوز حرف این مدافع حرم تمام نشده که شهید محرابی به همرزمانش می گوید: «آن کسی که می گویی شهید می شود، من هستم.»

درباره لحظه شهادت همسرم یکی از همرزمانش که از همه به او نزدیک تر بوده است، می گوید:

«شهید محرابی فردای آن روز، روی پشت بام یکی از ساختمان ها پشت من ایستاده بود که ناگهان صدایی را از پشت سرم شنیدم. به محض این که برگشتم. حسین روی زمین افتاده بود. با خودم گفتم تیر به کتف حسین آقا خورده است، اما خونریزی شدیدتر از این حرف ها بود. درگیری به شدت زیاد بود. برگشتم و مشغول تیراندازی به سمت داعشی ها شدم. دوباره به سمت حسین آقا نگاه کردم. حسین در حالت سجده بود و آخرین کلمه ای که گفت:: «یا اباالفضل» بود. تیر دقیقاً به قلب ایشان خورده بود و در همان لحظه شهید شدند. راوی: همسرم محترم شهید

بخشی از وصیتنامه شهید محرابی به شرح زیر است:

با دلی آرام و قلبی مطمئن از آنچه انجام می دهم (جهاد) از حضور شما عزیزان مرخص می شوم. باشد که این فرزند و برادر کوچک و خطاکار خود را ببخشید و حلال کنید. مادرا! مادرا! مادرا! مرا حلال کنید و همانند حضرت زینب (س) صبور باشید. بعد از شهادت من بی قراری نکنید و شاد باشید که با عنایت امام رئوفم علی بن موسی الرضا (ع) فرزند سراپا تقصیر شما را پذیرفته اند. هر خانمی که چادر به سر کند و عفت ورزد و هر جوانی که نماز اول وقت را در حد توان شروع کند، اگر دستم برسد سفارشش را به مولایم امام حسین (ع) خواهم کرد و او را دعا می کنم باشد تا مورد لطف و رحمت حق تعالی قرار گیرد. من مانند کسی هستم که سوار تاکسی شده و به مقصد می رسم، ولی پولی ندارم. از خدا خجالت می کشم، ولی به لطف و رحمت خدا امیدوارم...

حسین آقا هر پنجشنبه بعد از ظهر به بلوک ۳۰ مدافعان حرم بهشت رضا (ع) مشهد می رفت و زیارت عاشورا می خواند و در همان محل هم به خاک سپرده شد. بعد از شهادت این شهید، یک عکس خندان از او منتشر شد و به همین خاطر به «شهید خندان مشهد» معروف شد.

منبع: خبرگزاری فارس

کتاب حیا در زندگی شهید، ناصر کاوی



با سپاهی از بچه‌کشدان خواهد آمد...

شاید مدافع حرم حسین خرابی
کتاب عبا در زندگی شهید، ناصر گره

الله

چند خانم رفتند جلو سوالات شان را
 بپرسند ، در تمام مدت سرش بالا نیامد،
 نگاهش هم به زمین دوخته بود... خانم
 ها که رفتند، رفتم جلو گفتم: تو آنقدر
 سرت پایینه و نگاهم نم‌اندازی به طرف
 که داره حرف میزنه باهات، اینا فکر نکنن
 تو خشک و متعصبی و اثر حرفات کم
 شه...گفت: من نگاه نم‌کنم، تا خدا مرا
 نگاه کند... شهید عبدالحمید دیالمه، دیده
 بان ولایت و انقلاب... در بزرگی او همین
 بس که می گوید: گناه من این است که
 حرف‌هایم را زودتر از زمان خودم گفتم... او
 در سن ۲۷ سالگی به شهادت رسید!... از
 بی برکتی عمرم خجالت می کشم!... آنگاه
 که انسان می تواند خود را بسوزاند و از این
 سوختن، نور مشعل هدایت نسل‌هایی
 گردد در تاریکی دنیا... ما در خود مانده
 ایم!... درگیر هزاران تعلقات پوچ و بی
 ارزش... و بازیچه‌ی زمان و مکان و
 هوس... از خود عبور کنیم... راستی تو...
 چند سالته؟!...



کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه
 شهید دکتر عبدالحمید دیالمه، نماینده مردم مشهد در مجلس

کتاب زندگی به سبک شهدا

ریالمه
 عبدالحمید
 سکهینه



پایه هشتاد و دو
 کتاب زندگی به سبک شهدا

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه

دانشجو بودیم و مخارج تحصیل و زندگی اقتضا می‌کرد که همزمان با تحصیل، کسب درآمد هم داشته باشیم. مجید تدریس خصوصی برای دانش‌آموزان دبیرستانی رو انتخاب کرد. اما بعد از یه مدت تدریس رو رها کرد. گفتم: چرا دیگه تدریس نمی‌کنی؟ گفتم: بعضی از خانواده‌ها آداب شرعی رو رعایت نمی‌کنن، آخرین روزی که برای تدریس رفتم، مادر یکی از بچه‌هایی که من تدریس می‌کردم، بد حجاب بود. چند لحظه پشت در ایستادم تا خودشو بپوشونه، اما دیدم خیلی بی‌تفاوته. خیلی ناراحت شدم و از همون جا برگشتم...

خاطره‌ای از شهید دکتر مجید شهریاری،
منبع: کتاب شهید علم، ص ۱۰

کتاب عبادت زندگی شهید، ناصر کاوی



شہسپا لبرائیم ہمدان

کتاب عبادت زندگی شہسپا، ناصر کاؤ

حیا در زندگی شهید ابراهیم هادی

همرزم شهید: رفتم پیش ابراهیم هنوز متوجه حضور من نشده بود! با تعجب دیدم هر چند لحظه سوزنی را به پشت پلک چشمش میزند! گفتم چیکار میکنی داداش ابراهیم؟...

تا متوجه من شد از جا پرید و گفت: هیچی چیزی نیست. گفتم: باید بگی برای چی سوزن زدی تو صورتت!...

مکثی کرد و خیلی آهسته گفت:

سزای چشمی که به نامحرم بیفته همینه!...

ابراهیم به زن نامحرم آلرژی داشت. حتی برای صحبت با زن نامحرم بستگان سرش را بالا نمی گرفت...

در باشگاه کشتی بودیم. آماده می شدیم برای تمرین. ابراهیم هم وارد شد. چند دقیقه بعد یکی دیگر از دوستان آمد. تا وارد شد بی مقدمه گفت: ابرام جون، تیپ و هیكلت خیلی جالب شده! تو راه که می اومدی دو تا دختر پشت سرت بودند. مرتب داشتند از تو حرف می زدند! بعد ادامه داد: شلوار و پیراهن شیک که پوشیدی، ساک ورزشی هم که دست گرفتی. کاملاً مشخصه که ورزشکاری! به ابراهیم نگاه کردم. رفته بود تو فکر. ناراحت شد! انگار توقع چنین حرفی را نداشت.

جلسه بعد رفتم برای ورزش. تا ابراهیم رو دیدم خنده ام گرفت! پیراهن بلند پوشیده بود و شلوار گشاد! به جای ساک ورزشی لباس ها را داخل کیسه پلاستیکی ریخته بود! از آن روز به بعد این گونه به باشگاه می آمد! بچه ها می گفتند: بابا تو دیگه چه جور آدمی هستی؟!

ابراهیم به حرف های آنها اهمیت نمی داد. به دوستانش هم توصیه می کرد که: اگر ورزش برای خدا باشد، می شه عبادت. اما اگه به هر نیت دیگه ای باشه ضرر می کنین...

عصر یکی از روزها بود. ابراهیم از سرکار به خانه می آمد. وقتی وارد کوچه شد برای یک لحظه نگاهش به پسر همسایه افتاد. با دختری جوان مشغول صحبت بود. پسر، تا ابراهیم را دید بلافاصله از دختر خداحافظی کرد و رفت! می خواست نگاهش به نگاه ابراهیم نیفتد.

چند روز بعد دوباره این ماجرا تکرار شد. این بار تا می خواست از دختر خداحافظی کند، متوجه شد که ابراهیم در حال نزدیک شدن به آن هاست. دختر سریع به طرف دیگر کوچه رفت و ابراهیم در مقابل آن پسر قرار گرفت. ابراهیم شروع کرد به سلام و علیک کردن و دست دادن. پسر ترسیده بود، اما ابراهیم مثل همیشه لبخندی بر لب داشت. قبل از اینکه دستش را از دست او جدا کند با آرامش خاصی شروع به صحبت کرد و گفت: ببین، تو کوچه و محله ما این چیزها سابقه نداشته. من، تو و خانواده ات رو کامل می شناسم، تو اگه واقعاً این دختر رو می خوای من با پدرت صحبت می کنم که ...

جوان پرید تو حرف ابراهیم و گفت: نه، تو رو خدا به بابام چیزی نگو، من اشتباه کردم، غلط کردم، ببخشید و ... ابراهیم گفت: نه! منظورم رو نفهمیدی، ببین، پدرت خونه بزرگی داره، تو هم که تو مغازه مشغول کار هستی، من امشب تو مسجد با پدرت صحبت می کنم. ان شاءالله بتونی با این دختر ازدواج کنی، دیگه چی می خوای؟ جوان که سرش را پایین انداخته بود خیلی خجالت زده گفت: بابام اگه بفهمه خیلی عصبانی می شه. ابراهیم جواب داد: پدرت با من، حاجی رو من می شناسم، آدم منطقی و خوبییه. جوان هم گفت: نمی دونم چی بگم، هر چی شما بگی. بعد هم خداحافظی کرد و رفت.

شب بعد از نماز، ابراهیم با پدر آن جوان صحبت کرد ولی در ابتدا با مخالفت او روبرو شد ابراهیم ولی او را متقاعد کرد. فردای آن روز مادر ابراهیم با مادر آن جوان صحبت کرد و بعد هم با مادر دختر و بعد ... یک ماه از آن قضیه گذشت، ابراهیم وقتی از بازار بر می گشت شب بود. آخر کوچه چراغانی شده بود. لبخند رضایت بر لبان ابراهیم نقش بست. این ازدواج هنوز پا برجاست و این زوج زندگی شان را مدیون برخورد خوب ابراهیم با این ماجرا می دانند...

برشی از زندگی شهید ابراهیم هادی، منبع: راویان همزمان شهید

کتاب حیا در زندگی شهید، ناصر کاوی

سربازیش را باید داخل خانه جناب
سرهنگ ارتش شاه می‌گذرانند... وارد خانه
شد و چشمش به زن نیمه عریان سرهنگ
افتاد، بدون معطلی پا به فرار گذاشت و
خودش را برای جریمه ای که انتظارش را
می‌کشید، آماده کرد... جریمه اش تمیز
کردن تمام دستشویی های پادگان بود.
هیجده دستشویی که در هر نوبت، چهار
نفر مامور نظافت شان بودند!... هفت روز
از این جریمه سنگین می گذشت که
سرهنگ برای بازرسی آمد و گفت: بچه
دهاتی! سر عقل اومدی؟!... عبدالحسین
گفت: این هیجده توالت که سهله، اگه
تا آخر سربازی هم کارم همین باشه؛ با
کمال میل قبول می کنم؛ ولی دیگه توی
اون خونه پا نمیذارم...

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه
خاطره ای از سرتیپ پاسدار شهید، عبدالحسین برونسی
فرمانده تیپ جواد الائمه (ع)

برونسی
عبدالحسین
سکینه

کتاب سبک زندگی شهدا، ناصر کاوه

یا مهربانان ادرکن

سخت است ... سخت!

نگذاشت تالار بگیریم. ما هم تمام مراسمات را توی خانه گرفتیم. خانم هادور تادور نشسته بودند و طبق رسم، داماد باید می آمد کنار عروس می نشست تا هدایای خانواده‌ها تقدیم شان شود. گفتم: مادر جان!...

پاتختی است، همه منتظرند؛ چرا نمی‌آیی؟ اگر نیایی فکر می‌کنند عیب و ایرادی داری! گفت: نه، هر فکری می‌خواهند، بکنند؛ از نظر اسلام درست نیست جایی بروم که این همه خانم آنجاست. مادر، کنترل نگاه‌ها در این شرایط سخت است... سخت!؟

برشی از زندگی شهید حسن آقاسی زاده شعرباف، منبع: دونیمه سیب

ازدواج شهید صیاد شیرازی

عموم برای این که سختی زندگی با یک فرد نظامی را به من تذکر بدهند، گفت: زندگی با یک سرباز سخته. آن هم فردی مثل علی که زندگی ساده‌ای داره. اما برای پدرم، پاکی و نجابت داماد آینده‌اش مهم بود نه تأمین رفاه من؛ همان چیزی که در وجود علی بود، همین هم بود که پدرم از بین همه‌ی خواستگاران با علی بیشتر موافق بود. علاوه بر این‌ها، تقوایی در وجود علی بود که تشخیص آن برای دخترها به سادگی امکان پذیر بود؛ آخر او، به هیچ دختری نگاه نمی‌کرد. این تقوا و پاکی و نجابت را در آن دوران واقعاً گوهر کمیابی بود پدرم نیز به خوبی در جای جای زندگی پسر برادرش دیده بود...

برشی از زندگی شهید صیاد، راوی همسر شهید

رد شدن در مصاحبه بانک

به عنوان نفر سوم سهمیه انتخابی یکی از آن بانک‌ها جهت اعزام به انگلستان انتخاب شد. آخرین مرحله مصاحبه بود. مصاحبه‌کننده از او پرسید: اگر در خیابان‌ها و یا بوستان‌های لندن با یک دختر خانم عریان روبه‌رو شوی و یا در یکی از محافل تهران با یک دختر خانم نیمه‌عریان روبه‌رو شوی، چه عکس‌العملی از خود نشان می‌دهی؟

جواد پاسخ داده بود: «در صورتی که با چنین وضعی روبه‌رو شوم، چون قادر نیستم مانع رواج منکرات شوم، ابتدا سعی می‌کنم خودم را از مسیر دور کنم و به او نگاه نکنم و بعد از خداوند درخواست می‌کنم مرا یاری دهد که بر نفس اماره مسلط شوم و طلب توفیق می‌کنم که حتی در عالم تصور و رؤیا هم به او نیندیشم. زیر ورقه آزمون او نوشتند: «نامبرده به علت تعصبات مذهبی صلاحیت اعزام به خارج از کشور را ندارد!» شهید محمد جواد تندگویان، وزیر نفت دولت شهید رجایی

مردان عفیف

محمد هم به خاطر درستش و هم برای خطش خیلی معروف شده بود. اسمش سر زبان‌ها افتاده بود. خیلی از بچه‌های مدرسه دوست داشتند با او دوست شوند. دور و برش همیشه شلوغ بود. یک روز که آمد، دیدم دست‌هایش را حنا بسته است! تعجب کردم!

به مسخره گفتم: محمد! این دیگر چه کاری است؟! گفت: این طوری کردم که از شر این دختر مدرسه‌ای‌ها راحت شوم؛ بگویند این پسر، امل است و کاری به کارم نداشته باشند. خاطره‌ای به یاد شهید معزز دکتر محمد علی رهنمون، کتاب «رهنمون» ص ۱۴

امام خامنه‌ای

حیا برای مرد فضیلت است، برای زن هم فضیلت است و این حیا مظاهری دارد؛ یکی از مظاهرش پوشش ظاهری است؛ یکی از مظاهرش معاشرت‌ها و مکالمات سخنورانه است که انسان در حرف زدن، در اظهار نظر کردن، در تبادل کلمات، حیا را ملاحظه کند. بی‌حیائی یکی از آن چیزهایی است که در حرف زدن و در نسبت دادن و در گفتگو کردن و مانند اینها خودش را نشان می‌دهد. در عمل هم همین جور است؛ بعضی‌ها هستند که کارهای زشت بزرگی را انجام می‌دهند، و نگاه میکنند در چشم آدم و هیچ احساس شرم هم از این کار نمیکنند! بعضی از جنایات مالی است، بعضی از جنایات انسانی است؛ انواع و اقسام. بنابراین رأس صفات و مکارم اخلاق را فرمودند حیا [است]: وَرَأْسُهُنَّ الْحَيَاءُ. ۱۳/۱۲/۱۳۹۷ بیانات در ابتدای درس خارج فقه درباره مسئله «حیا»

کتاب حیا در زندگی شهید، ناصر کاویانی



کتاب سب از زندگی شہداء، ناصر کاوی

حیا

حیا برای مردان و زنان، فضیلت است

حیا برای مرد فضیلت است، برای زن هم فضیلت است و این حیا مظاهری دارد؛ یکی از مظاهرش پوشش ظاهری است؛ یکی از مظاهرش معاشرت‌ها و مکالمات سخنورانه است که انسان در حرف زدن، در اظهار نظر کردن، در تبادل کلمات، حیا را ملاحظه کند. بی‌حیائی یکی از آن چیزهایی است که در حرف زدن و در نسبت دادن و در گفتگو کردن و مانند اینها خودش را نشان می‌دهد. در عمل هم همین‌جور است؛ بعضی‌ها هستند که کارهای زشت بزرگی را انجام می‌دهند، و نگاه می‌کنند در چشم آدم و هیچ احساس شرم هم از این کار نمی‌کنند! بعضی از جنایات مالی است، بعضی از جنایات انسانی است؛ انواع و اقسام. بنابراین رأس صفات و مکارم اخلاق را فرمودند حیا است: **وَأَسْهَنَ الْحَيَاءِ...**

گنده لاتی که حیا کرد و خدا دستش را گرفت!؟

مادر شهید شاهرخ ضرغام

شاهرخ در بیمارستان دروازه شمیران به دنیا آمد. از آن زمان تولدش هم خیلی درشت اندام و سنگین وزن بود. تا سوم راهنمایی بیشتر درس نخواند. از مدرسه اخراجش کردند به خاطر این که شاهرخ نسبت به تبعیض معلم میان دانش آموزان مرفه و کم بضاعت اعتراض کرده بود.

عصر یکی از روزهای تابستان بود. زنگ خانه به صدا درآمد. آن زمان ما در حوالی چهارراه کوکا کولا در خیابان پرستار می نشستیم. پسر همسایه بود، گفت: از کلانتری زنگ زدند. مثل اینکه شاهرخ دوباره بازداشت شده. سند خانه ما همیشه سرطاقچه آماده بود. تقریباً ماهی یکبار برای سند گذاشتن به کلانتری محل می رفتم. مسئول کلانتری هم از دست او به ستوه آمده بود، سند را برداشتم. چادرم را سر کردم و با پسر همسایه راه افتادم. در راه پسر همسایه می گفت: خیلی از گنده لاتهای محل، از آقا شاهرخ حساب می برن، روی خیلی از اونها رو کم کرده. حتی یکدفعه توی دعوا چهار نفر رو با هم زده.

بعد ادامه داد: شاهرخ الان برای خودش کلی نُوجه داره. حتی خیلی از مامورای کلانتری ازش حساب می برن. دیگر خسته شده بودم. با خودم گفتم: شاهرخ دیگه الان هفده سالشه. اما اینطور اذیت می کنه، وای به حال وقتی که بزرگتر بشه. چند بار می خواستم بعد از نماز نفرینش کنم. اما دلم برایش سوخت. یاد یتیمی و سختی هائی که کشیده بود افتادم. بعد هم به جای نفرین دعایش کردم، وارد کلانتری شدم. با کارهای پسر، همه من را می شناختند. مامور جلوی در گفت: برو اتاق افسر نگهبان درب اتاق باز بود. افسر نگهبان پشت میز بود. شاهرخ هم با یقه باز و موهای به هم ریخته مقابل او روی صندلی نشسته بود. پاهایش را هم روی میز انداخته بود. تا وارد شدم داد زدم و گفتم: مادر خجالت بکش پاهات رو جمع کن؛ بعد رفتم جلوی میز افسر و سند را گذاشتم و گفتم: من شرمنده ام، بفرمائید.

با عصبانیت به شاهرخ نگاه کردم و بعد از چند لحظه گفتم: دوباره چیکار کردی؟ شاهرخ گفت: با رفیقا سر چهار راه کوکا وایساده بودیم. چند تا پیرمرد با کاری هاشون داشتند میوه می فروختند، یکدفعه یه پاسبون اومد و بار میوه پیرمردها رو ریخت توی جوب، اما من هیچی نگفتم بعد هم اون پاسبون به پیرمردا فحش ناموس داد من هم نتونستم تحمل کنم و رفتم جلو همینطور تو چشماش نگاه می کردم. ساکت شد. فهمیده بود چقدر ناراحتم، سرش را انداخت پائین.

افسر نگهبان گفت: این دفعه احتیاجی به سند نیست. ما تحقیق کردیم و فهمیدیم مامور ما مقصر بوده. بعد مکئی کرد و ادامه داد: به خدا دیگه از دست پسر شما خسته شدم. دارم توصیه می کنم، مواظب این بچه باشید. اینطور ادامه بده سرش می ره بالای دار!

شب بعد از نماز سرم را گذاشتم روی مهر و بلند بلند گریه می کردم. بعد هم گفتم:

خدایا از دست من کاری بر نمی یاد، خودت راه درست رو نشونش بده.

خدایا پسر رو به تو سپردم، عاقبت به خیرش کن.

ورزش

بدنش بسیار قوی بود. هر روز هم مشغول تمرین بود. در اولین حضور در مسابقات کشتی فرنگی به قهرمانی جوانان تهران در یکصد کیلو دست یافت. سال پنجاه در مسابقات قهرمانی کشور در فوق سنگین جوانان بسیار خوش درخشید و تمامی حریفان را یکی پس از دیگری از پیش رو برداشت. بیشتر مسابقه ها را با ضربه فنی به پیروزی می رسید. قدرت بدنی، قد بلند، دستان کشیده و استفاده صحیح از فنون باعث شد که به مقام قهرمانی دست پیدا کند.

در مسابقات کشتی آزاد هم شرکت کرد و توانست نایب قهرمانی تهران را کسب کند. سالهای اول دهه پنجاه، مسابقات کشتی جدیدی به نام "سامبو" برگزار شد. از مدتها قبل، قوانین مسابقات ابلاغ شده بود. در آن مسابقات درخشش شاهرخ خیره کننده بود. جوان تهرانی قهرمان سنگین وزن مسابقات شد. سال پنجاه و پنج آخرین سال حضور او در مسابقات کشتی بود. در آن سال به همراه آقای سلیمانی برای سنگین وزن، به اردوی تیم ملی دعوت شدند.



شهید شاہ رخ ضرغام

کتاب عبادت زندگی شہداء ناصر کاؤ

روایت دوستان

در پس هیكل درشت و ظاهر خشنی كه شاهرخ داشت، باطنی متفاوت وجود داشت كه او را از بسیاری از همردیفانش جدا می ساخت. هیچگاه ندیدم كه در محرم و صفر لب به نجاستهای كاباره بزند. ماه رمضان را همیشه روزه می گرفت و نماز می خواند. به سادات بسیار احترام می گذاشت. یکی از دوستانش می گفت: پدر و مادرش بسیار انسانهای باایمانی بودند پدرش به لقمه حلال بسیار اهمیت می داد. مادرش هم بسیار انسان مقیدی بود. اینها بی تاثیر در اخلاق و رفتار شاهرخ نبود. قلبی بسیار رئوف و مهربان داشت. هر چه پول داشت خرج دیگران می کرد. هر جایی كه می رفتیم، هزینه همه را او می پرداخت. هیچ فقیری را دست خالی رد نمی كرد فراموش نمی كنم يكبار زمستان بسیار سردی بود. با هم در حال بازگشت به خانه بودیم. پیرمرد درشت اندامی مشغول گدائی بود و از سرما می لرزید. شاهرخ فوری كاپشن گران قیمت خودش را در آورد و به مرد فقیر داد. بعد هم دسته ای اسكناس از جیبش برداشت و به آن مرد داد و حرکت كرد. پیرمرد كه از خوشحالی نمی دانست چه بگوید، مرتب می گفت: جَوون، خدا عاقبت به خیرت كنه.

غیرت و جوانمردی و حیای شاهرخ؟

صبح یکی از روزها با هم به كاباره پل كارون رفتیم. به محض ورود، نگاه شاهرخ به گارسون جدیدی افتاد كه سر به زیر، پشت قسمت فروش قرار گرفته بود. با تعجب گفت: این كیه، تا حالا اینجا ندیده بودمش؟! در ظاهر زن بسیار با حیائی بود. اما مجبور شده بود بدون حجاب به این كار مشغول شود. شاهرخ جلوی میز رفت و گفت: همشیره، تا حالا ندیده بودمت، تازه اومدی اینجا؟! زن، خیلی آهسته گفت: بله، من از امروز اومدم. شاهرخ دوباره با تعجب پرسید: تو اصلاً قیافه ات به اینجور كارها و اینجور جاها نمی خوره، اسمت چیه؟ قبلاً چی كاره بودی؟ زن در حالی كه سرش را بالا نمی گرفت گفت:

مهین هستم، شوهرم چند وقته كه مُرده، مجبور شدم كه برای اجاره خانه و خرجی خودم و پسرم بیام اینجا! شاهرخ، حسابی به رگ غیرتش برخورد کرده بود، دندان هایش را به هم فشار می داد، رگ گردنش زده بود بیرون، بعد دستش را مشت كرد و محكم كوبید روی میز و با عصبانیت گفت: ای لعنت بر این مملكت كوفتی!! بعد بلند گفت: همشیره راه بیفت بریم، شاهرخ همین طور كه از در بیرون می رفت رو كرد به ناصرجهود و گفت: زود بر میگردم! مهین هم رفت اتاق پشتی و چادرش را سرش كرد و با حجاب كامل رفت بیرون. بعد هم سوار ماشین شاهرخ شد و حرکت كردند. مدتی از این ماجرا گذشت. من هم شاهرخ را ندیدم، تا اینکه يك روز در باشگاه پولاد همدیگر را دیدیم. بعد از سلام و علیك، بی مقدمه پرسیدم: راستی قضیه اون مهین خانم تو چی شد؟! اول درست جواب نمی داد، اما وقتی اصرار كردم گفت: دلم خیلی براشون سوخت، اون خانم یه پسر ده ساله به اسم رضا داشت. صاحب خونه به خاطر اجاره، اثاث ها رو بیرون ریخته بود. من هم یه خونه كوچك تو خیابون نیرو هوائی براشون اجاره كردم. به مهین خانم هم گفتم: تو خونه بمون و بچه ات رو تربیت كن، من اجاره و خرجی شما رو می دم!!

داستان بهروز وثوقی

عصر یکی از روزها شخصی وارد كاباره میامی شد و سراغ شاهرخ را گرفت. گارسون میز ما را نشان داد. آن شخص هم آمد و کنار میز ما نشست. بعد از کمی صحبتهای معمول، گفت: من يك كار كوچك از شما می خوام و در مقابل پول خوبی پرداخت می كنم. بعد چند تا عكس و آدرس و مشخصات را به ما داد و گفت: این آدرس هتل جهان است. این هم مشخصات اتاق مورد نظر، شما امشب توی این اتاق باید بهروز وثوقی رو با چاقو بزنید!! چشمان شاهرخ يكدفعه گرد شد و با تعجب گفت: آدم بُكشم؟! نه آقا اشتباه گرفتی. آن مرد ادامه داد: نه، فقط مجروحش كنید. این یه دعواي ناموسیه، فقط می خوام خط و نشون براش بكشیم. بعد دستش را داخل کیف بُرد و سه تا دسته اسكناس صد تومانی روی میز گذاشت و گفت: این پیش پرداخته، اگه موفق شدید دو برابرش رو می دم. در ضمن اگه احتیاج بود، حبیب دولابی و دارو دسته اش هم هستن! شاهرخ پرسید: شما از طرف کی هستین، این پول رو کی داده؟ اما آن آقا جواب درستی نداد. شب با احتیاط كامل رفتیم هتل جهان، يك روز هم در آن حوالی معطل شدیم، اما بهروز وثوقی عصر روز قبل از ایران خارج شده بود...

کتاب با در زندگی شهدا، ناصر کاو

پیشنهاد ساواک

ناصر کاسه بشقابی، اصغر ننه لایلا، حسین وحدت، حبیب دولابی (۱) (همه این افراد به جرم همکاری با ساواک و کشتار مردم، بعد از انقلاب اعدام شدند) و چند تا دیگه از گنده لات های شرق و جنوب شرق تهران دعوت شده بودند، شاهرخ هم بود. هر کدام از اینها با چند تا از نوچه هاشون آمده بود. من هم همراه شاهرخ بودم. جلسه که شروع شد نماینده ساواک تهران گفت: چند روزی هست که در تهران شاهد اعتصاب و تظاهرات هستیم. خواهش ما از شما و آدم هاتون اینه که ما رو کمک کنید. توی تظاهرات ها شما جلوی مردم رو بگیرید، مردم رو بزنید. ما هم از شما همه گونه حمایت می کنیم. پول به اندازه کافی در اختیار شما خواهیم گذاشت. جوایز خوبی هم از طرف اعلی حضرت به شما تقدیم خواهد شد. جلسه که تمام شد، همه از تعداد نوچه ها و آدم هاشون می گفتن و پول می گرفتن، اما شاهرخ گفت: باید فکر کنم، بعداً خبر می دم. بعد هم به من گفت: الان اوایل محرم، مردم عزادار امام حسین (ع) هستند. من بعد از عاشورا خبر می دم.

ماه محرم

عاشق امام حسین (ع) بود. شاهرخ از دوران کودکی علاقه شدیدی به آقا داشت. این محبت قلبی را از مادرش به یادگار داشت. راه اندازی هیئت با کمک دوستان ورزشکار، عزاداری و گریه برای سالار شهیدان در سطح محل، آن هم قبل از انقلاب از برنامه های محرم او بود. هر سال در روز عاشورا به هیئت جواد الائمه در میدان قیام می آمد. بعد همراه دسته عزادار حرکت می کرد. پیرمرد عالمی به نام حاج سید علی نقی تهرانی مسئول و سخنان هیئت بود.

حاج سید علینقی تهرانی در عصر عاشورا برای ما می گفت: نور ایمان را ببینید، این آقای خمینی بدون هیچ چیزی و فقط با توکل برخدا، با یک عبا و لباس ساده به مبارزه پرداخته، اما شاه خائن با این همه تانک و توپ از پس او بر نمی آید.

شاهرخ که ساکت و آرام به سخنان حاج آقا گوش می کرد وارد بحث شد و گفت: اتفاقاً من هم به همین نتیجه رسیده ام. حاج آقا شما خبر نداری. نمی دانی توی این کاباره ها و هتل های تهران چه خبره، اکثر این جور جاها دست یهودبهاست، نمی دونید چقدر از دخترای مسلمون به دست این نامسلمونها بی آبرو می شن. شاه دنبال عیاشی خودش، مملکت هم که دست یه مشت دزد طرفدار آمریکا و اسرائیل، این وسط دین مردمه که داره از دست می ره.

وقتی بحث به اینجا رسید حاج آقا داشت خیره خیره تو صورت شاهرخ نگاه می کرد، بعد گفت: آقا شاهرخ، من شما را که می بینم یاد مرحوم طیب می افتم.

در عاشورای سال پنجاه وهفت، ساواک به بسیاری از هیئتها اجازه حرکت در خیابان را نمی داد. اما با صحبتهای شاهرخ، دسته هیئت جوادالائمه مجوز گرفت. صبح عاشورا دسته حرکت کرد. ظهر هم به حسینیه برگشت.

شاهرخ میاندار دسته بود. محکم و با دو دست سینه می زد. نمیدانم چرا اما آنروز حال و هوای شاهرخ با سالهای قبل بسیار متفاوت بود. موقع ناهار، حاج آقا تهرانی کنار شاهرخ نشسته بود. بعد از صرف غذا، مردم به خانه هایشان رفتند. حاج آقا با شاهرخ شروع به صحبت کرد. ما چند نفر هم آمدیم و در کنار حاج آقا نشستیم. صحبتهای او به قدری زیبا بود که گذر زمان را حس نمی کردیم.

این صحبتها تا اذان مغرب به طول انجامید. بسیار هم اثر بخش بود. من شک ندارم، اولین جرقه های هدایت ما در همان عصر عاشورا زده شد. آن روز، بعد از صحبتهای حاج آقا و پرسشهای ما، حُر دیگری متولد شد. آن هم سیزده قرن پس از عاشورا، حُرّی به نام شاهرخ ضرغام برای نهضت عاشورائی حضرت امام (ره) هر شب در تهران تظاهرات بود. اعتصابات و درگیری ها همه چیز را به هم ریخته بود. از مشهد که برگشتیم، شاهرخ برای نماز جماعت رفت مسجد. خیلی تعجب کردم. فردا شب هم برای نماز مسجد رفت. با چند تا از بچه های انقلابی آنجا آشنا شده بود. در همه تظاهرات ها شرکت می کرد. حضور شاهرخ با آن قد و هیكل، قوت قلبی برای دوستانش بود. البته شاهرخ از قبل هم میانه خوبی با شاه و درباری ها نداشت. بارها دیده بودم که به شاه و خاندان سلطنت ناسزا میگفت. ارادت شاهرخ به امام (ره) تا آنجا رسید که در همان ایام قبل از انقلاب سینه اش را خالکوبی کرده بود. روی آن هم نوشته بود:

خمینی، فدایت شوم!؟

کتاب **عبارت زندگی شهدا**، ناصر کاویان

سفر به مشهد

کاباره را رها کرد. عصر بود که آمد خانه. بی مقدمه گفت: پاشین! پاشین وسایلتون رو جمع کنید می خوایم بریم مشهد! مادر با تعجب پرسید: مشهد! جدی می گی! گفت: آره بابا، بلیط گرفتم. دو ساعت دیگه باید حرکت کنیم.

باور کردنی نبود. دو ساعت بعد داخل اتوبوس بودیم. در راه مشهد. مادر خیلی خوشحال بود. خیلی شاهرخ را دعا کرد. چند سالی بود که مشهد نرفته بودیم. فردا صبح رسیدیم مشهد. مستقیم رفتیم حرم. شاهرخ سریع رفت جلو، با آن هیکل همه را کنار زد و خودش را چسباند به ضریح! بعد هم آمد عقب و یک پیرمرد را که نمی توانست جلو برود را بلند کرد و آورد جلوی ضریح.

عصر همان روز از مسافرخانه حرکت کردم به سوی حرم. شاهرخ زودتر از من رفته بود. می خواستم وارد صحن اسماعیل طلائی شوم. یکدفعه دیدم کنار درب ورودی شاهرخ روی زمین نشست. رو به سمت گنبد. آهسته رفتم و پشت سرش نشستم. شانه هایش مرتب تکان می خورد. حال خوشی پیدا کرده بود.

خیره شده بود به گنبد و داشت با آقا حرف می زد. مرتب می گفت: خدا، من بد کردم. من غلط کردم، اما می خوام توبه کنم. خدایا منو ببخش! یا امام رضا(ع) به دادم برس. من عمرم رو تباه کردم. اشک از چشمان من هم جاری شد. شاهرخ یک ساعتی به همین حالت بود. توی حال خودش بود و با آقا حرف می زد. دو روز بعد برگشتیم تهران، شاهرخ در مشهد واقعاً توبه کرد. همه خلافاکاری های گذشته را رها کرد.

انقلاب

اوایل بهمن بود، با بچه های مسجد سوار بر موتورهای شدیدیم. همه به دنبال شاهرخ حرکت کردیم. اطراف بلوار کشاورز رفتیم. جلوی یک رستوران ایستادیم، رستوران تعطیل بود و کسی آنجا نبود.

شاهرخ گفت: من می دونم اینجا کجاست. صاحبش یه یهودی صهیونیست که الان ترسیده و رفته اسرائیل، اینجا اسمش رستوران اما خیلی از دخترای مسلمون همین جا بی آبرو شدند. پشت این سالن محل دانس و قمارو... است. بعد سنگی را برداشت. محکم پرت کرد و شیشه ورودی را شکست. از یکی از بچه ها هم کوکتل مولوتوف را گرفت و به داخل پرت کرد. بعد هم سوار موتورهای شدیدیم و سراغ کاباره ها رفتیم. آن شب تا صبح بیشتر کاباره ها و دانسینگ های تهران را آتش زدیم.

در همان ایام پیروزی انقلاب شاهد بودم که شاهرخ خیلی تغییر کرده، نمازش را اول وقت و در مسجد می خواند، رفقاییش هم تغییر کرده بود. نیمه های شب بود. دیدم وارد خانه شد. لباسهایش خونی بود. مادر با عصبانیت رفت جلو و گفت: معلوم هست کجائی، آخه تا کی می خوای با مامورها درگیر بشی، این کارها به تو چه ربطی داره. یکدفعه می گیرن و اعدامت می کنن پسر! نشست روی پله ورودی و گفت: اتفاقاً خیلی ربط داره، ما از طرف خدا مسئولیم! ما با کسی درگیر شدیم که جلوی قرآن و اسلام ایستاده، بعد به ما گفت: شما ایمانتون ضعیفه، شما یا به خاطر بهشت، یا ترس از جهنم نماز می خونی، اما راه درست اینه که همه کارهات برای خدا باشه!! مادرگفت: به به، داری ما رو نصیحت می کنی، این حرفای قشنگ و از کجا یاد گرفتی؟! خودش هم خنده اش گرفته بود. گفت: حاج آقا تو مسجد می گفت.

بهمن ماه ۱۳۵۷

در روزهای بهمن ماه شور و حال انقلابی مردم بیشتر شده بود. شاهرخ با انسانی که تا چند ماه قبل می شناختیم بسیار متفاوت شده بود. هر شب مسجد بود. ماشین پیکانش را فروخت و خرج بچه های مسجد و هزینه های انقلاب کرد! شب بود که آقای طالقانی (رئیس سابق فدراسیون کشتی) با شاهرخ تماس گرفت. ایشان وقتی فهمید که شاهرخ، به نیروهای انقلابی پیوسته بسیار خوشحال شد. بعد هم گفت:

آقای خمینی تا چند روز دیگر بر می گردند. برای گروه انتظامات به شما و دوستانتان احتیاج داریم. روز دوازدهم بهمن شاهرخ و اعضای گروه مسجد، به عنوان انتظامات در جلوی درب فرودگاه مستقر شده بودند، با خبر ورود هواپیمای امام(ره) شاهرخ از بچه ها جدا شد. به سرعت داخل فرودگاه رفت. عشق به حضرت امام او را به سالن محل حضور ایشان رساند. لحظاتی بعد حضرت امام وارد سالن فرودگاه شد، اشک تمام چهره شاهرخ را گرفته بود. شاهرخ، آنقدر به دنبال امام رفت تا بالاخره از نزدیک ایشان را ملاقات کرد و توانست دست حضرت امام را ببوسد. آنروز با بچه ها تا بهشت زهرا(س) رفتیم در ایام دهه فجر شاهرخ را کمتر می دیدیم. بیشتر به دنبال مسائل انقلاب بود. روز بیست و دو بهمن دیدم سوار بر یک جیب نظامی جلوی مسجد آمد. یک اسلحه و یک قبضه کلت همراهش بود. شور و حال عجیبی داشت. هر روز برای دیدار امام به مدرسه رفاه می رفت....



لفضل رضوانم (شاعر)
ابوالفضل
شہید

کتاب عبادت زندگی شہدا، ناصر کاؤ

استدلال شاهرخ برای اثبات ولایت فقیه

چند نفر از رفقای قبل از انقلاب را جذب کمیته کرده بود. آخر شب جلوی مسجد مشغول صحبت بودند. یکی از آنها پرسید: شاهرخ، این که می گن همه باید مطیع امام باشن، یا همین ولایت فقیه، تو اینو قبول داری؟! آخه مگه می شه یه پیرمرد هشتاد ساله کشور رو اداره کنه!؟

شاهرخ کمی فکر کرد و با همان زبان عامیانه خودش گفت: ببین، ما قبل از انقلاب هر جا می رفتیم، هر کاری می خواستیم بکنیم، چون من رو قبول داشتید، روی حرف من حرفی نمی زدید، درسته؟ آنها هم با تکان دادن سر تأیید کردند.

بعد ادامه داد: هر جائی احتیاج داره یه نفر حرف آخر رو بزنه، کسی هم روی حرف اون حرفی نزنه. حالا این حرف آخر رو، تو مملکت ما کسی می زنه که عالم دین، بنده واقعی خداست، خدا هم پشت و پناه ایشونه. بعد مکثی کرد و گفت: به نظرت، غیر از خدا کسی می تونست شاه رو از مملکت بیرون کنه، پس همین نشون می ده که پشتیبان ولایت فقیه خداست.

ما هم باید به دنبال امام عزیزمون باشیم. در ثانی ولی فقیه کار اجرائی نمی کنه بلکه بیشتر نظارت می کنه این استدلال های او هر چند ساده و با بیان خاص خودش بود. اما همه آنها قبول کردند. چند روزی از پیروزی انقلاب گذشت. شاهرخ نشسته بود مقابل تلویزیون، سخنرانی حضرت امام در حال پخش بود. داشتیم از کنارش رد می شدیم که یکدفعه دیدم اشک تمام صورتش را پر کرده. با تعجب گفتم: شاهرخ، داری گریه می کنی!؟

با دست اشک هایش را پاک کرد و گفت:

امام، بزرگترین لطف خدا در حق ماست.

ما حالا حالاها مونده که بفهمیم رهبر خوب چه نعمت بزرگیه، من که حاضرم جونم رو برای این آقا فدا کنم.

کمیته

شاهرخ عضو کمیته ناحیه پنج شد. هر شب با موتور بزرگ و چهار سیلندر خودش گشت زنی می کرد. بعضی مواقع هم با ماشین جیب خودش گشت می زد. جالب بود که مرتب ماشین او عوض می شد. بعدها فهمیدیم که نگهبان پادگان خیلی از شاهرخ حساب می بره. برای همین شاهرخ چند روز یکبار ماشین خودش رو عوض می کرد!

داخل مسجد دور هم نشسته بودیم.

حاج آقا جلالی سرپرست کمیته مشغول صحبت با شاهرخ بود.

حاج آقا به یکی از بچه های مذهبی گفته بود که احکام نماز جماعت و روزه را به شاهرخ آموزش دهد. حرف از احکام و... بود.

یکدفعه شاهرخ با همان زبان عامیانه خودش گفت:

حاج آقا بگذریم از این حرفا! یه ماشین برا شما دیدم خیلی عالی!

آخرین مدل، شورلت اصل آمریکائی، توی پادگانه، می خوام بیارم برای شما ولی رنگش تعریفی نداره!!

حاج آقا گفت: بس کن این حرفا رو، شما دنبال کار خودت باش. دقت کن نمازها رو صحیح بخونی.

شاهرخ دوباره خیلی جدی گفت: راستی با مسئول پادگان هماهنگ کردم. می خوام یه تانک بیارم برا مسجد!! همه با هم خندیدیم و با خنده جلسه ما تمام شد.

عصر روز بعد جلوی مسجد احمدیه ایستاده بودم. با چند نفر از بچه های کمیته مشغول صحبت بودم. صدای عجیبی از سمت خیابان اصلی آمد. با تعجب به رفقا گفتم: صدای چیه؟! صدای تانک!!

یکی از بچه ها گفت: من مطمئنم، این صدای تانک!!

دویدیم به طرف خیابان، حدس او درست بود. یک دستگاه تانک جلو آمد و نبش خیابان مسجد توقف کرد. با تعجب به تانک نگاه می کردیم.

در برجک تانک باز شد. شاهرخ سرش را بیرون آورد. با خنده برای ما دست تکان می داد.

بعد گفت: جاش خوبه!؟

نمی دانستم چه بگویم. من هم مثل دیگر بچه ها فقط می خندیدم!

یک هفته دردسر داشتیم. بالاخره تانک را به پادگان برگرداندیم. هرکسی این ماجرا را می شنید می خندید.

اما شاهرخ بود دیگر، هر کاری که می گفت باید انجام می داد.

کتاب با در زندگی شهدا، ناصر کاویانی

لاهیجان

مسئول کمیته شرق تهران رو به ما کرد و گفت: امام جمعه لاهیجان با ما تماس گرفته. مثل اینکه سران حزب توده و چریکهای فدائی خلق از تهران به لاهیجان رفته اند. مردم انقلابی و مومن این شهر هم از دست آنها آسایش ندارند.

بعد ادامه داد: من شنیدم که شما با بچه های کمیته رفته بودید کردستان. تجربه خوبی هم در مبارزه با ضدانقلاب دارید. برای همین از شما می خواهم که یک سفر به لاهیجان بروید. ما هم قبول کردیم.

وقتی صحبت ها تمام شد. مسئول کمیته نگاهی کرد و با تعجب گفت: آقا شاهرخ، شما قبل از انقلاب چیکار می کردید!

شاهرخ لبخندی زد و گفت: بهتره نپرسید، من و امثال من رو امام آدم کرد. ما گذشته خوبی نداشتیم.

صبح فردا با دو دستگاه اتوبوس راهی لاهیجان شدیم. به محض ورود به شهر به مسجد جامع رفتیم. امام جمعه شهر با دیدن ما خیلی خوشحال شد. تک تک ما را در آغوش گرفت و بوسید. بعد هم در گوشه ای جمع شدیم. ایشان هم اوضاع شهر را توضیح داد و گفت:

مردم دیگر جرات نمی کنند به مسجد بیایند. نماز جمعه تعطیل شده. مامورین کلانتری هم جرات بیرون آمدن از مقر خودشان را ندارند. درگیری نظامی نداریم. اما آنها همه جا هستند. در و دیوار شهر پر شده از روزنامه ها و اطلاعاتی های آنها. نزدیک به چهل دکه روزنامه در شهر راه انداخته اند.

صحبت های ایشان تمام شد. سلاح ها را کنار گذاشتیم. با شاهرخ شروع به گشت زدن در شهر کردیم. همانطور بود که حاج آقا می گفت. سر هر چهارراه ایستاده بودند و بحث می کردند.

نماز جماعت را برقرار کردیم. صدای اذان مسجد جامع در شهر پیچید. چند روزی به همین منوال گذشت. خوب اوضاع شهر را ارزیابی کردیم. شاهرخ هر روز زودتر از بقیه برای نماز صبح بلند می شد. بقیه را هم بیدار می کرد. بعد هم پیشنهاد کرد نماز جماعت صبح را در مسجد راه بیندازیم.

بعد از ناهار کمی استراحت کردم. عصر بود که با سرو صدای بچه ها از خواب پریدم. با تعجب پرسیدم: چی شده؟! شاهرخ جلو آمد و گفت: یکی از بچه ها که قبلاً دانشجو بوده، رفته و با اونها بحث کرده.

بعد هم توده ای ها دنبالش کردند. حالا هم جمع شدند جلوی مسجد. دارن برضد ما شعار می دن.

رفتم پشت پنجره مسجد. خیلی زیاد بودند. بچه ها درب مسجد را بسته بودند. بلند داد زدم و گفتم: کسی اسلحه دستش نگیره، هیچکس حرفی نزنه، جوابشون رو ندین. ما باید بریم و باهاشون صحبت کنیم.

من و شاهرخ رفتیم بیرون. آنها ساکت شدند. من گفتم: برا چی اینجا جمع شدید.

جوان درشت هیکلی از وسط جمع جلو آمد و گفت: ما می خواهیم شما رو از اینجا بندازیم بیرون.

اون کسی هم که الان با ما بحث می کرد باید تحویل بدید.

نفس در سینه ام حبس شده بود. خیلی ترسیده بودم. اصلاً نمی دانستم چه کار کنم. آن جوان ادامه داد:

من چریک فدائی خلقم. بدون سلاح شما رو از این شهر بیرون می کنم.

هنوز حرفش تمام نشده بود. شاهرخ یکدفعه و با عصبانیت به سمتش رفت.

جمعیت عقب رفت. جوان مات و مبهوت نگاه می کرد.

شاهرخ با یک دست یقه، با دست دیگر کمر بند آن جوان منحرف را گرفت. خیلی سریع او را از روی زمین بلند کرد. او را با آن جثه درشت بالای سر گرفته بود. همه جمعیت ساکت شدند. بعد هم یک دور چرخید و جوان را

کوبید به زمین و روی سینه اش نشست.

جوان منحرف مرتب معذرت خواهی می کرد. همه آلهائی که شعار می دادند فرار کردند.

شاهرخ هم از روی سینه اش بلند شد و گفت: بچه برو خونتون!!

خیلی ذوق زده شده بودم. گفتم: شاهرخ الان باید کاری که می خواهیم رو انجام بدیم. خیابان خلوت شده بود.

با هم رفتیم کلانتری. قرار شد از امشب نیروهای ما به همراه مامورها گشت بزنند.

به همه دکه های روزنامه فروشی هم سر زدیم. خیلی محترمانه گفتیم: شما از شهرداری مجوز گرفته اید؟

پاسخ همه آنها منفی بود. ما هم گفتیم: تا فردا وقت دارید که دکه را جمع کنید.

صبح فردا به سراغ اولین دکه رفتیم. چند نفر از حزب توده با چماق جلوی دکه ایستاده بودند. اما با دیدن

شاهرخ عقب رفتند. شاهرخ جوان فروشنده را بیرون آورد. بعد هم دکه را با همه روزنامه هایش خراب کرد. با

شنیدن این خبر دیگر دکه ها خیلی سریع جمع شد.

یک هفته دیگر در آنجا ماندیم. آرامش به طور کامل به شهر بازگشت.

اعضای حزب توده لاهیجان را ترک کردند و به شهرهای شان رفتند.

کتاب با در زندگی شهدا، ناصر کاویانی

ازدواج

شهریور ۵۹ آمد تهران. مادر خیلی خوشحال بود. بعد از ماهها فرزندش را می دید. یک روز بی مقدمه گفت: مادر، تا کی می خوای دنبال کار انقلاب باشی، سن تو رفته بالای سی سال نمی خوای ازدواج کنی؟! شاهرخ خندید و گفت: چرا، به تصمیم هائی دارم. یکی از پرستارهای انقلابی و مومن هست که دوستان معرفی کردند. اسمش فریده خانم و آدرسش هم اینجاست. بعد برگه ای را داد به مادر و گفت: آخر هفته می ریم برای خواستگاری، خیلی خوشحال شدیم. دنبال خرید لباس و... بودیم. ظهر روز دوشنبه سی و یکم شهریور جنگ شروع شد. شاهرخ گفت: فعلاً صبر کنید تا تکلیف جنگ روشن بشه.

شروع جنگ

ظهر روز سی و یکم بود. با بمباران فرودگاههای کشور جنگ تحمیلی عراق علیه ایران شروع شد. همه بچه ها مانده بودند که چه کار کنند. این بار فقط درگیری با گروهک ها یا حمله به یک شهر نبود، بلکه بیش از هزار کیلومتر مرز خاکی ما مورد حمله قرار گرفته بود. شب در جمع بچه ها در مسجد نشستیم. یکی از بچه ها از در وارد شد و شاهرخ را صدا کرد. نامه ای را به او داد و گفت: از طرف دفتر وزارت دفاع ارسال شده از سوی دکتر چمران برای تمام نیروهائی که در کردستان حضور داشتند این نامه ارسال شده بود. تقاضای حضور در مناطق جنگی را داشت. شاهرخ به سراغ تمامی رفقای قدیم و جدید رفت. صبح روز یازدهم مهر با دو دستگاه اتوبوس و حدود هفتاد نفر نیرو راهی جنوب شدیم. وقتی وارد اهواز شدیم همه چیز به هم ریخته بود. آوارگان زیادی به داخل شهر آمده بودند. رزمندگان هم از شهرهای مختلف می آمدند و... همه به سراغ استانداری و محل استقرار دکتر چمران می رفتند. سه روز در اهواز ماندیم. دکتر چمران برای نیروها صحبت کرد. به همراه ایشان برای انجام عملیات راهی منطقه سوسنگرد شدیم.

کله پاچه

مرتب می گفت: من نمی دونم، باید هر طور شده کله پاچه پیدا کنی! گفتم: آخه آقا شاهرخ تو این آبادان محاصره شده غذاهم درست پیدا نمی شه چه برسه به کله پاچه؟! بالاخره با کمک یکی از آشپزها کله پاچه فراهم شد. گذاشتم داخل یک قابلمه، بعد هم بردم مقر شاهرخ و نیروهاش. فکر کردم قصد خوشگذرانی و خوردن کله پاچه دارند. اما شاهرخ رفت سراغ چهار اسیری که صبح همان روز گرفته بودند. آنها را آورد و روی زمین نشاند. یکی از بچه های عرب را هم برای ترجمه آورد. بعد شروع به صحبت کرد: خبر دارید دیروز فرمانده یکی از گروهان های شما اسیر شد. اسرای عراقی با علامت سر تأیید کردند. بعد ادامه داد: شما متجاوزید. شما به ایران حمله کردید. ما هر اسیری را بگیریم می کشیم و می خوریم!! مترجم هم خیلی تعجب کرده بود. اما سریع ترجمه می کرد. هر چهار اسیر عراقی ترسیده بودند و گریه می کردند. من و چند نفر دیگر از دور نگاه می کردیم و می خندیدیم. شاهرخ بلافاصله به سمت قابلمه کله پاچه رفت. بعد هم زبان کله را درآورد. جلوی اسرا آمد و گفت: فکر می کنید شوخی می کنم؟! این چیه؟! جلوی صورت هر چهار نفرشان گرفت. ترس سربازان عراقی بیشتر شده بود. مرتب ناله می کردند. شاهرخ ادامه داد: این زبان فرمانده شماست!! زبان، می فهمید؛ زبان!! زبان خودش را هم بیرون آورد و نشانشان داد. بعد بدون مقدمه گفت: شما باید بخوریدش! من و بچه های دیگه مرده بودیم از خنده، برای همین رفتیم پشت سنگر. شاهرخ می خواست به زور زبان را به خورد آنها بدهد. وقتی حسابی ترسیدند خودش آن را خورد! بعد رفته بود سراغ چشم کله و حسابی آنها را ترسانده بود. ساعتی بعد در کمال تعجب هر چهار اسیر عراقی را آزاد کرد. البته یکی از آنها که افسر بعضی بود را بیشتر اذیت کرد. بعد هم بقیه کله پاچه را داغ کردند و با رفقا تا آخرش را خوردند. آخر شب دیدم تنها در گوشه ای نشسته. رفتم و کنارش نشستم. بعد پرسیدم: آقا شاهرخ یک سوال دارم؛ این کله پاچه، ترسوندن عراقی ها، آزاد کردنشون؟! برای چی این کارها رو کردی؟! شاهرخ خنده تلخی کرد. بعد از چند لحظه سکوت گفت: ببین یک ماه ونیم از جنگ گذشته، دشمن هم از ما نمی ترسه، می دونه ما قدرت نظامی نداریم. نیروی نفوذی دشمن هم خیلی زیاده. چند روز پیش اسرای عراقی را فرستادیم عقب، جالب این بود که نیروهای نفوذی دشمن اسرا رو از ما تحویل گرفتند. بعدهم اونها رو آزاد کردند. ما باید به ترسی تو دل نیروهای دشمن می انداختیم. اونها نباید جرات حمله پیدا کنند. مطمئن باش قضیه کله پاچه خیلی سریع بین نیروهای دشمن پخش می شه! --

اسیر

آخر شب بود. شاهرخ مرا صدا کرد و گفت: امشب برای شناسائی می ریم جاده ابوشانک. در میان نیروهای دشمن به یکی از روستاها رسیدیم. دو افسر عراقی داخل سنگر نشسته بودند. یکدفعه دیدم سرنیزه اش را برداشت و رفت سمت آنها، با تعجب گفتم: شاهرخ چیکار می کنی!!
گفت: هیچی، فقط نگاه کن! مطمئن شد کسی آن اطراف نیست. خوب به آنها نزدیک شد. هر دوی آنها را به اسارت درآورد. کمی از روستا دور شدیم.
شاهرخ گفت: اسیر گرفتن بی فایده است. باید اینها رو بترسونیم. بعد چاقوئی برداشت. لاله گوش آنها را برید و گذاشت کف دستشان و گفت: برید خونتون!!
مات و مبهوت به شاهرخ نگاه می کردم. برگشت به سمت من و گفت: اینها افسرای بعضی بودند. کار دیگه ای به ذهنم نرسید!

شبهای بعد هم این کار را تکرار کرد. اگر می دید اسیر، فرمانده یا افسر بعضی است قسمت نرم گوشش را می برید و رهایشان می کرد. این کار او دشمن را عجیب به وحشت انداخته بود تا اینکه از فرماندهی اعلام شد: نیروهای دشمن از یکی از روستاها عقب نشینی کردند. قرار شد من به همراه شاهرخ جهت شناسائی به آنجا برویم. معمولاً هم شاهرخ بدون سلاح به شناسائی می رفت و با سلاح برمی گشت!!

ساعت شش صبح و هوا روشن بود. کسی هم در آنجا ندیدیم. در حین شناسائی و در میان خانه های مخروبه روستا یک دستشوئی بود که نیروهای محلی قبلاً با چوب و حلبی ساخته بودند.
شاهرخ گفت: من نمی تونم تحمل کنم. می رم دستشوئی!! گفتم: اینجا خیلی خطرناکه مواظب باش. من هم رفتم پشت یک دیوار و سنگر گرفتم. داشتم به اطراف نگاه می کردم. یکدفعه دیدم یک سرباز عراقی، اسلحه به دست به سمت ما می آید. از بی خیالی او فهمیدم که متوجه ما نشده. او مستقیم به محل دستشوئی نزدیک می شد. می خواستم به شاهرخ خبر بدهم اما نمی شد.
کسی همراهش نبود. از نگاه های متعجب او فهمیدم راه را گم کرده. ضربان قلبم به شدت زیاد شده بود. اگر شاهرخ بیرون بیاید؟
سرباز عراقی به مقابل دستشوئی رسید. با تعجب به اطراف نگاه کرد. یکدفعه شاهرخ با ضربه لگد در را باز کرد و فریادکشید: وایسا!!

سرباز عراقی از ترس اسلحه اش را انداخت و فرار کرد. شاهرخ هم به دنبالش می دوید. از صدای او من هم ترسیده بودم. رفتم و اسلحه اش را برداشتم.
بالاخره شاهرخ او را گرفت و به سمت روستا برگشت.
سرباز عراقی همینطور که ناله و التماس می کرد می گفت: تو رو خدا منو نخور!!
کمی عربی بلد بودم. تعجب کردم و گفتم: چی داری می گی؟!
سرباز عراقی آرام که شد به شاهرخ اشاره کرد و گفت: فرماندهان ما قبلاً مشخصات این آقا را داده اند. به همه ما هم گفته اند: اگر اسیر او شوید شما را می خورد!! برای همین نیروهای ما از این منطقه و این آقا می ترسند.
خیلی خندیدیم. شاهرخ گفت: من اینهمه دنبالت دویدم و خسته شدم. اگه می خوای نخورمت باید منو تا سنگر نیروهامون کول کنی!

سرباز عراقی هم شاهرخ را کول کرد و حرکت کردیم. چند قدم که رفتیم گفتم: شاهرخ، گناه داره تو صد و سی کیلو هستی این بیچاره الان می میره.
شاهرخ هم پائین آمد و بعد از چند دقیقه به سنگر نیروهای خودی رسیدیم و اسیر را تحویل دادیم.
شب بعد، سید مجتبی همه فرماندهان گروه های زیر مجموعه فدائیان اسلام را جمع کرد و گفت: برای گروههای خودتان، اسم انتخاب کنید و به نیروهایتان کارت شناسائی بدهید.
شیران درنده، عقابان آتشین، اینها نام گروه های چریکی بود.
شاهرخ هم نام گروهش را گذاشت: آدمخوارها!!
سید پرسید: این چه اسمیه؟!
شاهرخ هم ماجرای کله پاچه و اسیر عراقی را با خنده برای بچه ها تعریف کرد.

کتاب سبأ در زندگی شهدا، ناصر کاوی



کتاب عبا در زندگی شہدا، ناصر کاوہ



شاهرخ ضرغام

هر شب در تهران تظاهرات بود. اعتصابات و درگیری ها همه چیز را به هم ریخته بود. از مشهد که برگشتیم شاهرخ برای نماز جماعت رفت مسجد! خیلی تعجب کردم. فردا شب هم برای نماز مسجد رفت. با چند تا از بچه های انقلابی آنجا آشنا شده بود. در همه ی تظاهرات ها شرکت میکرد. حضور شاهرخ با آن قد و هیكل قوت قلبی برای دوستانش بود البته شاهرخ از قبل هم میانه ی خوبی با شاه و درباری ها نداشت. بارها دیده بودم که به شاه و خاندان سلطنت فحش میدهد

ارادت شاهرخ به امام تا آنجا رسید که در همان ایام قبل از انقلاب سینه اش را خالکوبی کرده بود. روی آن هم نوشته بود: خمینی، فدایت شوم

آدم خوارها

سید مجتبی هاشمی فرماندهی بسیار خوش برخورد بود. بسیاری از کسانی که از مراکز دیگر رانده شده بودند، جذب سید می شدند. سید هم از میان آنها رزمندگانی شجاع تربیت می کرد. سید با شناختی که از شاهرخ داشت، بیشتر این افراد را به گروه او یعنی "آدم خوارها" می فرستاد و از هر کس به میزان توانائیش استفاده می کرد.

در آبادان شخصی بود که به مجید گاوی مشهور بود. می گفتند گنده لات اینجا بوده. تمام بدنش جای چاقو و شکستگی بود. هر جا می رفت، یک کیف سامسونت پر از انواع کارت و چاقو همراهش بود. می خواست با عراقی ها بجنگد اما هیچکدام از واحدهای نظامی او را نپذیرفتند تا اینکه سید او را تحویل شاهرخ داد. شاهرخ هم در مقابل این افراد مثل خودشان رفتار می کرد. کمی به چهره مجید نگاه کرد. با همان زبان عامیانه گفت: ببینم، می گن یه روزی گنده لات آبادان بودی. می گن خیلی هم جیگر داری، درسته؟! بعد مکثی کرد و گفت:

اما امشب معلوم می شه، با هم می ریم جلو ببینم چیکاره ای!

شب از مواضع نیروهای خودی عبور کردیم. به سنگرهای عراقی ها نزدیک شدیم. شاهرخ مجید را صدا کرد و گفت: میری تو سنگراشون، یه افسر عراقی رو می کشی و اسلحه اش رو می یاری. اگه دیدم دل و جرات داری می یارمت تو گروه خودم.

مجید یه چاقو از تو کیفش برداشت و حرکت کرد. دو ساعت گذشت و خبری از مجید نشد. به شاهرخ گفتم: این پسر دفعه اولش بود. نباید می فرستادیش جلو، هنوز حرفم تمام نشده بود که در تاریکی شب احساس کردم کسی به سمت ما می آید. اسلحه ام را برداشتم. یکدفعه مجید داد زد: زن منم مجید! پرید داخل سنگر و گفت: بفرمائید این هم اسلحه، شاهرخ نگاهش کرد و با حالت تمسخر گفت: بچه، اینو از کجا دزدیدی!؟

مجید یکدفعه دستش رو داخل کوله پشتی و چیزی شبیه توپ را آورد جلو، در تاریکی شب سرم را جلو آوردم. یکدفعه داد زد: وای!! با دست جلوی دهانم را گرفتم، سر بریده یک عراقی در دستان مجید بود. شاهرخ که خیلی عادی به مجید نگاه می کرد گفت: سر کدوم سرباز بدبخت رو بریدی؟ مجید که عصبانی شده بود گفت: به خدا سرباز نبود، بیا این هم درجه هاش، از رو دوشش کُندم. بعد هم تکه پارچه ای که نشانه درجه بود را به ما داد.

شاهرخ سری به علامت تأیید تکان داد و گفت: حالا شد، تو دیگه نیروی ما هستی. مجید فردا به آبادان رفت و چند نفر دیگر از رفقاییش را آورد. مصطفی ریش، حسین کره ای، علی تریاکی و... هر کدانشان ماجراهائی داشتند، اما جالب بود که همه این نیروها مدیریت شاهرخ را قبول کرده بودند و روی حرف او حرفی نمی زدند. مثلاً علی تریاکی اصالتاً همدانی بود. قبل از انقلاب هم دانشجو بود و به زبان انگلیسی مسلط بود. با توافق سید یکی از اتاقهای هتل را داروخانه کردیم و علی مسئول آنجا شد. شاهرخ هم اسمش را گذاشت؛ علی دکترا!! علی بعدها مواد را ترک کرد و به یکی از رزمندگان خوب و شجاع تبدیل شد. علی در عملیات کربلای پنجم به شهادت رسید.

شخص دیگری بود که برای دزدی از خانه های مردم راهی خرمشهر شده بود. او بعد از مدتی با سید آشنا می شود و چون مکانی برای تامین غذا نداشت به سراغ سید می آید. رفاقت او با سید به جائی رسید که همه کارهای گذشته را کنار گذاشت. او به یکی از رزمنده های خوب گروه شاهرخ تبدیل شد. در گروه پنجاه نفره ما همه تیپ آدمی حضور داشتند، از بچه های لات تهران و آبادان و... تا افراد تحصیل کرد های مثل اصغر شعل هور که فارغ التحصیل از آمریکابود.

از افراد بی نمازی که در همان گروه نمازخوان شدند تا افراد نمازشب خوان.

اکثر نیروهائی هم که جذب گروه فدائیان اسلام می شدند علاقمند پیوستن به گروه شاهرخ بودند. وقتی شاهرخ در مقر بود و برای نماز جماعت می رفت همه بچه ها به دنبالش بودند.

آن ایام سید مجتبی امام جماعت ما بود. دعای توسل و دعای کمیل را از حفظ برای ما می خواند و حال معنوی خوبی داشت. در شرایطی که کسی به معنویت نیروها اهمیت نمی داد، سید به دنبال این فعالیتها بود و خوب نتیجه می گرفت.

کتاب سبأ در زندگی شهید، ناصر کاوی

یاد گذشته

دومین روز حضور من در جبهه بود. تا ظهر در مقر بچه ها در هتل کاروانسرا بودم. پسری حدود پانزده سال همیشه همراه شاهرخ بود. مثل فرزندی که همواره با پدر است. تعجب من از رفتار آنها وقتی بیشتر شد که گفتند: این پسر، رضا فرزند شاهرخ است!! اما من که برادرش بودم خبر نداشتم.

عصر بود که دیدم شاهرخ در گوشه ای تنها نشسته. رفتم و در کنارش نشستم. بی مقدمه و با تعجب گفتم: این آقا رضا پسر شماست؟! خندید و گفت: نه، مادرش اون رو به من سپرده. گفته مثل پسر خودت مواظب رضا باش. گفتم: مادرش دیگه کیه؟! گفت: مهین، همون خانمی که تو کاباره بود.

آخرین باری که برایش خرجی بردم گفتم: رضا خیلی دوست داره بره جبهه. من هم آوردمش اینجا! ماجرای مهین را می دانستم. برای همین دیگه حرفی نزد.

چند نفری از رفقا آمدند و کنار ما نشستند. صحبت از گذشته و قبل از انقلاب شد. شاهرخ خیلی تو فکر رفته بود. بعد هم با آرامی گفت: مهربونی اوستا کریم رو می بینید! من یه زمانی آخرای شب با رفقا می رفتم میدون شوش. جلوی کامیونها رو می گرفتیم. اونها رو تهدید می کردیم. ازشون باج سیل و حق حساب می گرفتیم. بعد می رفتیم با اون پولها زهرماری می خریدیم و می خوردیم. زندگی ما توی لجن بود. اما خدا دست ما رو گرفت. امام خمینی رو فرستاد تا ما رو آدم کنه. البته بعداً هر چی پول در آوردم به جای اون پولها صدقه دادم. بعد حرف از کمیته و روزهای اول انقلاب شد. شاهرخ گفت: گذشته من اینقدر خراب بود که روزهای اول توی کمیته برای من مامور گذاشته بودند! فکر می کردند که من نفوذی ساواکی ها هستم! همه ساکت بودند و به حرفهای شاهرخ گوش می کردند. بعد با هم حرکت کردیم و رفتیم برای نماز جماعت. شاهرخ به یکی از بچه ها گفت: برو نگهبان سنگر خواهرها رو عوض کن. با تعجب پرسیدم: مگه شما رزمنده زن هم دارید؟! گفت: آره چند تا خانم از اهالی خرمشهر هستند که با ما به آبادان آمدند. برای اینکه مشکلی پیش نیاد برای سنگر آنها نگهبان گذاشتیم.

مثل پادشاه های قدیم

شب بود که با شاهرخ به دیدن سید مجتبی هاشمی رفتیم. بیشتر مسئولین گروه ها هم نشسته بودند. سید چند روز قبل اعلام کرده بود:

برادر ضرام معاون بنده در گروه فدائیان اسلام است. سید قبل از شروع جلسه گفت:

آقا شاهرخ، اگه امکان داره اسم گروهت رو عوض کن. اسم آدم خوارها براننده شما و گروهت نیست! بعد از کمی صحبت، اسم گروه به پیشرو تغییر یافت. سید ادامه داد:

رفقا، سعی کنید با اسیر رفتار خوبی داشته باشید. مولای ما امیرالمومنین (ع) سفارش کرده اند که، با اسیر رفتار اسلامی داشته باشید. اما متأسفانه بعضی از رفقا فراموش می کنند.

همه فهمیدند منظور سید، کارهای شاهرخ، خودش هم خنده اش گرفت. سید و بقیه بچه ها هم خندیدند. سید با خنده زد سرشانه شاهرخ و گفت: خودت بگو دیشب چیکار کردی؟! شاهرخ هم خندید و گفت:

با چند تا بچه ها رفته بودیم شناسائی، بعد هم کمین گذاشتیم و چهار تا عراقی رو اسیر گرفتیم. تو مسیر برگشت، پای من خورد به سنگ و حسابی درد گرفت.

کمی جلوتر به در آهنی پیدا کردیم. من نشستم وسط در و اسرای عراقی چهار طرفش را بلند کردند.

مثل پادشاه های قدیم شده بودیم. نمی دونید چقدر حال می داد!

وقتی به نیروهای خودی رسیدیم دیدم سید داره با عصبانیت نگاه می کنه، من هم سریع پیاده شدم و گفتم: آقا سید، اینها اومده بودند ما رو بکشن،

ما فقط ازشون سواری گرفتیم. اما دیگه تکرار نمی شه.

دیدار با آیت الله خامنه ای

بیست و چهارم آبان بود. مقام معظم رهبری که در آن زمان امام جمعه تهران بود به آبادان آمدند. بعد هم به جمع نیروهای فدائیان اسلام تشریف آوردند. مسئولین دیگر هم قبلاً برای بازدید آمده بودند. اما این بار تفاوت داشت. شاهرخ همه بچه ها را جمع کرد و به دیدن آقا آمد. فیلم دیدار ایشان هنوز موجود است. همه گرد وجود ایشان حلقه زده بودند. صحبت‌های ایشان قوت قلبی برای تمام بچه ها بود.

جایزه عراق برای سرشاهرخ

در آبادان بودم. به دیدن دوستم در یکی از مقرها رفتم. کار او به دست آوردن اخبار مهم از رادیو تلویزیون عراق بود. این خبرها را هم به سید و فرمانده ها می داد، تا مرا دید گفت: یازده هزار دینار چقدر می شه؟! با تعجب گفتم: نمی دونم، چطور مگه؟! گفت: الان عراقی ها در مورد شاهرخ صحبت می کردند! با تعجب گفتم: شاهرخ خودمون! فرمانده گروه پیشرو؟! گفت: آره حسابی هم بهش فحش دادند. انگار خیلی ازش ترسیده اند. گوینده عراقی می گفت: این آدم شبیه گول می مونه. اون آدمخواره هر کی سر این جلاد رو بیاره یازده هزار دینار جایزه می گیره!! دوستم ادامه داد: تو خرمشهر که بودیم برای سر شهید شیخ شریف جایزه گذاشته بودند. حالا هم برای شاهرخ، بهش بگو بیشتر مراقب باشه.

دعاکن شهید بشم

برای دریافت آذوقه رفتم اهواز. رسیدم به استانداری. سراغ دکتر چمران را گرفتم. گفتند: داخل جلسه هستند. لحظاتی بعد درب ساختمان باز شد. دکتر چمران به همراه اعضای جلسه بیرون آمدند. سید مجتبی هاشمی و شاهرخ و برادر ارومی از معاونین سید بود که در حمله به حجاج در سال ۶۶ به شهادت رسید، پشت سر دکتر بودند. جلو رفتم و سلام کردم. شاهرخ را هم از قبل می شناختم. یکی از رفقا من را به شاهرخ معرفی کرد و گفت: آقا سید از بچه های محل هستند. شاهرخ دوباره برگشت و من را در آغوش گرفت و گفت: مخلص همه سادات هم هستیم. کمی با هم صحبت کردیم. بعد گفت: سید ما تو ذوالفقاری هستیم. وقت کردی یه سر به ما بزن. من هم گفتم: ما تو منطقه دب حردان هستیم شما بیا اونجا خوشحال می شیم. گفت: چشم به خاطر بچه های پیغمبر هم که شده می یام. چند روز بعد در سنگرهای خط مقدم نشسته بودم. یک جیب نظامی از دور به سمت ما می آمد. کاملاً در تیررس بود. خیلی ترسیدم. اما با سلامتی به خط ما رسید. با تعجب دیدم شاهرخ با چند نفر از دوستانش آمده. خیلی خوشحال شدم. بعد از کمی صحبت کردن مرا از بچه ها جدا کرد و گفت: سید یه خواهشی از شما دارم. با تعجب پرسیدم: چی شده!! هر چی بخوای نوکرتم. سریع ردیف می کنم. کمی مکث کرد و با صدائی بغض آلود گفت: می خوام برام دعا کنی. تعجب من بیشتر شد. منتظر هر حرفی بودم به جز این! دوباره گفت: تو سیدی مادر شما حضرت زهراست (س) خدا دعای شما رو زودتر قبول می کنه. دعا کن من عاقبت به خیر بشم! کمی نگاهش کردم و گفتم: شما همین که الان تو جبهه هستی یعنی عاقبت به خیر شدی! گفت: نه سید جون. خیلی ها می یان اینجا و هیچ تغییری نمی کنند. خدا باید دست ما رو بگیره. بعد مکثی کرد و ادامه داد: برای من عاقبت به خیری اینه که شهید بشم. من می ترسم که شهادت رو از دست بدم. شما حتماً برای من دعا کن.

روزهای پایانی

سه روز تا شروع عملیات مانده بود. شب جمعه برای دعای کمیل به مقر نیروها در هتل آمدیم. شاهرخ، همه نیروهایش را آورده بود. رفتار او خیلی عجیب شده. وقتی سید دعای کمیل را می خواند شاهرخ در گوشه ای نشسته بود. از شدت گریه شانه هایش می لرزید! با دیدن او ناخودآگاه گریه ام گرفت. سرش پائین و دستانش به سمت آسمان بود. مرتب می گفت: الهی العفو... سید خیلی سوزناک می خواند. آخر دعا گفت: عملیات نزدیکه، خدایا اگه ما لیاقت داریم ما رو پاک کن و شهادت رو نصیب ما کن. بعد گفت: دوستان شهادت نصیب کسی می شه که از بقیه پاکتر باشه. برگشتم به سمت عقب شاهرخ سرش را به سجده گذاشته بود و بلند بلند گریه می کرد! صبح فردا، یکی از خبرنگاران تلویزیون به میان نیروها آمد و با همه بچه ها مصاحبه کرد. این فیلم چندین بار از صدا و سیما پخش شده. وقتی دوربین در مقابل شاهرخ قرار گرفت چند دقیقه ای صحبت کرد. در پایان وقتی خبرنگار از او پرسید: چه آرزویی داری؟ بدون مکث گفت: پیروزی نهائی برای رزمندگان اسلام و شهادت برای خودم!!

حالات قبل از شهادت

عصر روز یکشنبه شانزدهم آذر پنجاه و نه بود. سید مجتبی همه بچه ها را در سالن هتل جمع کرد. تقریباً دوپست و پنجاه نفر بودیم. ابتدا آیاتی از سوره فتح را خواند. سپس در مورد عملیات جدید صحبت کرد: برادرها، امشب با یاری خدا برای آزادسازی دشت و روستاهای اشغال شده در شمال شرق آبادان حرکت می کنیم. استعداد نیروی ما نزدیک به یک گردان است. اما دشمن چند برابر ما نیرو و تجهیزات مستقر کرده. ولی رزمندگان ما ثابت کرده اند که قدرت ایمان بر همه سلاح های دشمن برتری دارد... همه سوار بر کامیونها تا روستای سادات و سپس تا سنگرهای آماده شده رفتیم. بعد از آن پیاده شدیم و به یک ستون حرکت کردیم. آقا سید مجتبی جلوتر از همه بود. من و یکی از رفقا هم در کنارش بودم. شاهرخ هم کمی عقبتر از ما در حرکت بود. بقیه هم پشت سر ما بودند. در راه یکی از بچه ها جلو آمد و با آقا سید شروع به صحبت کرد. بعد هم گفت: دقت کردید، شاهرخ خیلی تغییر کرده! سید با تعجب پرسید: چطور؟! گفت: همیشه لباسهای گلی و کثیف داشت. موهاش به هم ریخته بود. مرتب هم با بچه ها شوخی می کرد و می خندید اما حالا! سید هم برگشت و نگاهش کرد. در تاریکی هم مشخص بود. سر به زیر شده بود و ذکر می گفت. حمام رفته بود و لباس نو پوشیده بود. موها را هم مرتب کرده بود. سید برای لحظاتی در چهره شاهرخ خیره شد. بعد هم گفت: از شاهرخ حلاکت بطلبید، این چهره نشون می ده که آسمونی شده. مطمئن باشید که شهید می شه!

شهادت شاهرخ

ساعت نه صبح بود. تانکهای دشمن مرتب شلیک می کردند و جلو می آمدند. از سنگر کناری ما یکی از بچه ها بلند شد و اولین گلوله آرپی جی را شلیک کرد. گلوله از کنار تانک رد شد. بلافاصله تانک دشمن شلیک کرد و سنگر را منهدم کرد. تانکهای که از روبرو می آمدند بسیار نزدیک شده بودند. شاهرخ هم اولین گلوله را شلیک کرد. بلافاصله جای خودمان را عوض کردیم. آنها بی امان شلیک می کردند. شاهرخ گلوله دوم را زد. گلوله به تانک اصابت کرد و با صدای مهیبی تانک منفجر شد. تیربار روی تانک ها مرتب شلیک می کردند. ما هنوز در کنار نفربر در درون خاکریز بودیم. فاصله تانکها با ما کمتر از صد متر بود. شاهرخ پرسید: نارنجک داری؟ گفتم: آره چطور مگه! گفت: نفربر رو منفجر کن. نباید دست عراقیها بیفته. بعد گفت: تو اون سنگر گلوله آرپی جی هست برو بیار. بعد هم آماده شلیک آخرین گلوله شد. شاهرخ از جا بلند شد و روی خاکریز رفت. من هم دویدم و دو گلوله آرپی جی پیدا کردم. هنوز گلوله آخر را شلیک نکرده بود که صدائی شنیدم! یکدفعه به سمت شاهرخ برگشتم. چیزی که می دیدم باورکردنی نبود. گلوله ها را انداختم و دویدم. شاهرخ آرام و آسوده بردامنه خاکریز افتاده بود. گوئی سالهاست که به خواب رفته. بر روی سینه اش حفره ائی ایجاد شده بود. خون با شدت از آنجا بیرون می زد! گلوله تیربار تانک دقیقاً به سینه اش اصابت کرده بود، رنگ از چهره ام پریده بود. مات و مبهوت نگاهش می کردم. زبانم بند آمده بود. کنارش نشستم. داد می زدم و صدایش می کردم. اما هیچ عکس العملی نشان نمی داد. تانکها به من خیلی نزدیک شده بودند. صدای انفجارها و بوی باروت همه جا را گرفته بود. نمی دانستم چه کنم. نه می توانستم او را به عقب منتقل کنم نه توان جنگیدن داشتم. اسلحه ام را برداشتم تا به سمت عقب حرکت کنم. همین که برگشتم دیدم یک سرباز عراقی کنار نفربر ایستاده! نفهمیدم از کجا آمده بود. اسلحه را به سمتش گرفتم و سریع تسلیم شد. گفتم: حرکت کن. یک نارنجک داخل نفربر انداختم. بعد هم از میان شیارها به سمت خاکریز خودی حرکت کردیم. صد متر عقبتر یک خاکریز کوچک بود. سریع پشت آن رفتیم. برگشتم تا برای آخرین بار شاهرخ را ببینم. با تعجب دیدم چندین عراقی بالای سر او رسیده اند. آنها مرتب فریاد می زدند و دوستانشان را صدا می کردند. بعد هم در کنار پیکر او از خوشحالی لهله می کردند. دستان اسیر را بستیم. با هم شروع به دویدن کردیم. در راه هر چه اسلحه جامانده بود روی دوش اسیر می ریختم! در راه یک نارنجک انداز پیدا کردم. داخل آن یک گلوله بود. برداشتم و سریع حرکت کردیم. هنوز به نیروهای خودی نرسیده بودیم. لحظه ای از فکر شاهرخ جدا نمی شدم. یکدفعه سر و کله یک هلی کوپتر عراقی پیدا شد! همین را کم داشتیم. در داخل چاله ای سنگر گرفتیم. هلی کوپتر بالای سر ما آمد و به سمت خاکریز نیروهای ما شلیک می کرد. نمی توانستم حرکتی انجام دهم. ارتفاع هلی کوپتر خیلی پائین بود و درب آن باز بود. حتی پوکه های آن روی سر ما می ریخت فکری به ذهنم رسید. نارنجک انداز را برداشتم. با دقت هدفگیری کردم و گلوله را شلیک کردم باورکردنی نبود. گلوله دقیقاً به داخل هلی کوپتر رفت. بعد هم تکان شدیدی خورد و به سمت پائین آمد. دو خلبان دشمن بیرون پریدند. آنها را به رگبار بستیم. هر دو خلبان را به هلاکت رساندم. دست اسیر را گرفتم و با قدرت تمام به سمت خاکریز دویدیم. دقایقی بعد به خاکریز نیروهای خودی رسیدیم. از بچه ها سراغ آقاسید (مجتبی هاشمی) را گرفتم. گفتند: مجروح شده گلوله تیربار

دشمن به دستش خورده و استخوان دستش را خرد کرده، اسیر را تحویل یکی از فرمانده ها دادم. به هیچیک از بچه ها از شاهرخ حرفی نزدیم. بغض گلویم را گرفته بود. عصر بود که به مقر برگشتیم.

گمنامی

نیروی کمکی نیامد. توپخانه هم حمایت نکرد. همه نیروها به عقب آمدند. شب بود که به هتل رسیدیم. آقاسید را دیدم. درد شدیدی داشت. اما تا مرا دید با لبخندی بر لب گفت: خسته نباشی دلاور، بعد مکتی کرد و با تعجب گفت: شاهرخ کو؟! بچه ها هم در کنار ما جمع شده بودند. نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم. قطرات اشک از چشمانم سرازیر شد. سید منتظر جواب بود. این را از چهره نگرانش می فهمیدم، کسی باور نمی کرد که شاهرخ دیگر در بین ما نباشد. خیلی از بچه ها بلند بلند گریه می کردند. سید را هم برای مداوا فرستادیم بیمارستان. روز بعد یکی از دوستانم که رادیو تلویزیون عراق را زیر نظر داشت سراغ من آمد. نگران و با تعجب گفت: شاهرخ شهید شده؟ گفتم: چطور مگه؟! گفت: الان عراقی ها تصویر جنازه یک شهید رو پخش کردند. بدنش پراز تیرو ترکش و غرق در خون بود. سربازای عراقی هم در کنار پیکرش از خوشحالی هلله می کردند. گوینده عراقی هم می گفت: ما شاهرخ، جلاذ حکومت ایران را کشتیم! اثری از پیکر شاهرخ نیافتیم. اوشهید شده بود. شهید گمنام. از خدا خواسته بود همه را پاک کند. همه گذشته اش را. می خواست چیزی از او نماند. نه اسم. نه شهرت نه قبر و مزار و نه هیچ چیز دیگر، اما یاد او زنده است. یاد او نه فقط در دل دوستان بلکه در قلوب تمامی ایرانیان زنده است. او مزار دارد. مزار او به وسعت همه خاک های سرزمین ایران است. او مرد میدان عمل بود او سرباز اسلام بود. او مرید امام بود. شاهرخ مطیع بی چون و چرای ولایت بود و اینان تا ابد زنده اند.

ارتباط مادر با فرزند پس از شهادت

چند روزی از شهادت شاهرخ گذشت. جلوی در مقر ایستاده بودم. یک خودرو نظامی جلوی در ایستاد و یک پیر زن پیاده شد. راننده که از بچه های سپاه بود گفت: این مادر از تهران اومده، قبلاً هم ساکن آبادان بوده. می گه پسر من تو گروه فدائیان اسلام، ببین می تونی کمکش کنی. جلو رفتم. با ادب سلام کردم و گفتم: من همه بچه ها را می شناسم. اسم پسر تو چیه تا صداش کنم. پیرزن خوشحال شد و گفت: می تونی شاهرخ ضرغام رو صدا کنی. سرم یکدفعه داغ شد. نمی دانستم چه بگویم. آوردمش داخل و گفتم: فعلاً بنشینید اینجا رفته جلو، هنوز برنگشته عصر بود که برادر کیان پور (برادر شاهرخ که از اعضای گروه بود و چند روز قبل مجروح شده بود) از بیمارستان مرخص شد. یک روز آنجا بودند. بعد هم مادرش را با خودش به تهران برد.

قبل از رفتن، مادرش می گفت: چند روز پیش خیلی نگران شاهرخ بودم. همان شب خواب دیدم که در بیابانی نشسته ام و گریه می کنم. شاهرخ آمد. با ادب دستم را گرفت و گفت: مادر چرا نشستی پاشو بریم. گفتم: پسر من کجائی، نمی گی این مادر پیر دلش برا پسرش تنگ می شه؟ مرا کنار یک رودخانه زیبا و بزرگ برد و گفت: همین جا بنشین. بعد به سمت یک سنگرو خاکریز رفت. از پشت خاکریز دو سید نورانی به استقبالش آمدند. شاهرخ با خوشحالی به سمت آنها رفت. می گفت و می خندید. بعد هم در حالی که دستش در دستان آنها بود گفت: مادر من رفتیم. منتظر من نباش! سال بعد وقتی محاصره آبادان از بین رفت، دوباره این مادر به منطقه ذوالفقاری آمد. قرار شد محل شهادت شاهرخ را به او نشان دهیم. من به همراه چند نفر دیگر به محل حمله شانزده آذر رفتیم. داخل جاده خاکی به دنبال نفربر سوخته بودم. قبل از اینکه من چیزی بگویم مادرش سنگری را نشان داد و گفت: پسر من اینجا شهید شده درسته؟! با تعجب جلو رفتم و در پشت سنگر نفربر را پیدا کردم. گفتم: بله، شما از کجا می دونستید؟! همینطور که به سنگر خیره شده بودم گفت: من همینجا را در خواب دیدم. آن دو جوان نورانی همینجا به استقبالش آمدند!! بعد ادامه داد: باور کنید بارها او را دیده ام. اصلاً احساس نمی کنم که شهید شده. مرتب به من سر می زند. هیچوقت من را تنها نمی گذارد! مدتی بعد به همراه بچه های گروه پیگیری کردیم و خانه ای مناسب در شمال تهران برای این مادر و خانواده اش مهیا کردیم. و تحویل دادیم. روز بعد مادر شاهرخ کلید و سند خانه را پس فرستاد. با تعجب به منزلشان رفتم و از علت این کار سوال کردم. خانم عبدالهی خیلی با آرامش گفت: شاهرخ به این کار راضی نیست. می گه من به خاطر این چیزها جبهه نرفتم! ما هم همین خانه برامون بسه. سالها بعد از جنگ هم که به دیدن این مادر رفتیم. می گفت. اصلاً احساس دوری پسرش را نمی کند. می گفت: مرتب به من سر می زند. پسرش هم می گفت: مادرم را بارها دیده ام. بعد از نماز سر سجاده می نشیند و بسیار عادی با پسرش حرف می زند. انگار شاهرخ در مقابلش نشسته. خیلی عادی سلام و احوالپرسی می کند... منبع: کتاب حرانقلاب اسلامی ایران

کتاب با در زندگی شهدا، ناصر کاوی

۱۶ آذر (۱۳۵۹ ش)

شهادت شهید شاهرخ ضرغام، حرّ انقلاب اسلامی



لفضاض ضرغام (شاهرخ)

اثری از پیکر شاهرخ نیافتیم. او شهید شده بود؛ شهید گمنام.

از خدا خواسته بود همه را پاک کند، همه گذشته‌اش را. می‌خواست

چیزی از او نماند، نه اسم، نه شهرت، نه قبر و مزار و نه هیچ چیز

دیگر. داستان زندگی او، ماجرای خردر کربلا را تداعی می‌کند.

فرماندهان بزرگی در گروه کوچک شاهرخ تربیت شدند.

کتاب عبّ در زندگی شهید، ناصر کاوی

چشم‌های با حیا شهید همت

حکایت «چشم»

...خیلی از همین دخترها، تو پاوه می آمدند از من پرسیدند: این برادر همت چکار میکنه که نمی خوره زمین؟... آخرش هم یادم رفت ازش بپرسم. شاید یکی از سوال هایی که آن دنیا ازش بپرسم همین باشد. به نظر خودم این خیلی با ارزش است که آدم حق عضوی از بدنش را این طوری ادا کند، به چهره های مختلف ابراهیم و بخصوص به محبت هایی که فقط شاید به من نشانش می داد. ابراهیم که با چشم بسته راهنمای می کرد ما دخترها را تو شهر پاوه؟ از تقوای چشمش حرف می زدیم، کارش به جایی کشید که از من شنید: تو از طریق همین چشم هات شهید می شوی... گفت:

گفت: «چرا؟» گفتم: «چون خدا به این چشم ها هم کمال داده و هم جمال...»

چشم‌های حاجی درخشید. پرسید «چرا؟» و در نگاهش چنان انتظاری بود که او دلش نیامد، بگوید: «ولش کن! حرف دیگری بزنیم.»

دلش نیامد، بگوید: «من نماز می خوانم، دعا می کنم که تو بمانی، شهید نشوی.» آه کشید. گفت: «چون خدا به این چشم‌ها هم جمال داده هم کمال. این چشم‌ها در راه خدا بیداری زیاد کشیده، اشک هم زیاد ریخته.» ابراهیم چشم‌های زیبایی داشت. خودش هم می دانست. شاید به خاطر همین بود هیچ وقت نمی گذاشت آرام بماند. یا سرخ از اشک دعا و توبه بود یا سرخ از روزها جنگیدن و نخوایدن... می گفتم: من یقین دارم این چشم‌ها تحفه یی است که به درگاه خدا خواهی داد. آخر سر همین هم شد و خدا چشمهایش را با قابش برد برای خودش...

حکایت «گوش»

حکایت چشم ابراهیم آن بود ولی حکایت گوش چه بود؟ همان جا، در همان کتاب روایت گوش هم هست: «خبر را داخل مینی بوس از رادیو شنیدم.» این بار اشک هم آمد. گفت: «نگه دارید! مگر نشنیدید؟ شوهرم شهید شده.»... «شوهرم نبود. اصلاً هیچ وقت در زندگی برایم حالت شوهر نداشت. همیشه حس می کردم رقیب من است و آخر هم زد و برد.»...

«وقتی می رفتیم سردخانه، باورم نمی شد. به همه می گفتم: من او را قسم داده بودم هیچ وقت بدون ما نرود. همیشه با او شوخی می کردم. می گفتم: اگر بدون ما بروی، می آیم گوشت را می برم!». بعد کشوی سردخانه را می کشند و می بینی اصلاً سری در کار نیست. می بینی کسی که آن همه برایت عزیز بوده، همه چیز بوده...

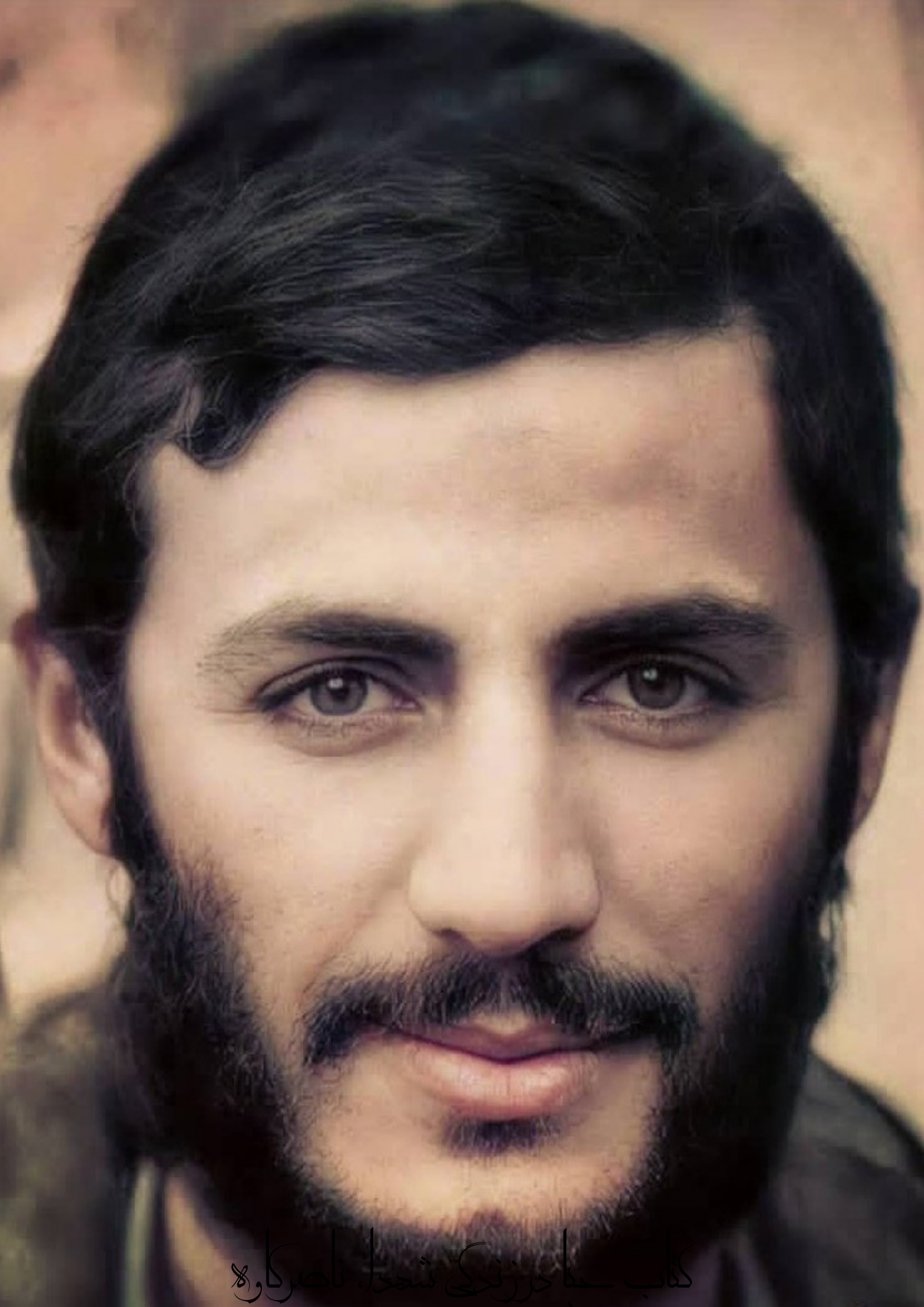
حکایت «سر»

حکایت گوش ابراهیم هم آن بود ولی گوش و چشم با سر بود، سر چه شد؟ رفته بود کمی جلوتر سرک بکشد به خط مقدم، در جزیره مجنون در عملیات خیبر. دیده بود سربازانش، رفقای عزیزتر از جانش آب گل آلود می خورند از تشنگی؛ آب نهرهای اطراف مجنون که پیکرها در آن افتاده بود و هجوم خمپاره‌ها گل آلودش کرده بودند. قمقمه‌ها را به کمر بست و رفت جلوتر و نه فقط یکی از رزمندگان، همه دیدند: «من به چشم خودم دیدم که وقتی شهید همت برای سرکشی به خط آمدند و این صحنه را دیدند ۵ تا قمقمه خالی را به فانوسقه وصل کردند و دور کمرشان محکم بستند و از خاکریزی که در تیررس عراقی‌ها بود بالا رفتند. این صحنه را تنها من ندیدم. اول خدا دید و هزاران سرباز و رزمندگان لشکر ۲۷ دیدند و گواهی می دهند که چطور فرمانده لشکر از خاکریز خط مقدم به سمت آب سرازیر شد و از جنازه‌ها و آلودگی‌ها و تله‌های انفجاری و سیم خاردارها عبور کرد و خود را به وسیله یک یونولیت شکسته به قسمت آب‌های تمیزتر رساند و قمقمه‌ها را پر از آب کرد در حالی که هزاران تیر در کنارش می خورد دوباره از خاکریز بالا آمد و آب را به بچه‌ها رساند.

این حرکت فرمانده انرژی مضاعفی به بچه‌های لشکر داد.» آن موقع که در پی آب می رفت لابد نیتی داشته و یاد بزرگی بوده از میان بزرگواران. و همین یاد بوده لابد که خدا نظر کرده به ابراهیمش و خدا که نظر کند کار تمام است و خدا کند خدا نظر کرده باشد به آدم. یک گلوله توپ آمد حوالی ابراهیمی که خدا نظر کرده بود به او و یک ترکش از گلوله جدا شد و دنبال سر سرداری گشت که آب آورده بود؛ ساقی شده بود در ره منزل جانان. و بوسه زد به ابراهیم؛ بوسه‌ای بود آن قدر جانانه که نه فقط گونه را و چشم را و گوش را که سر را!

راوی: همسر شهید همت - منبع: کتاب نیمه پنهان ماه

کتاب سبأ در زندگی شهید، ناصر کاوی



کتاب عبادت زندگی شکر ناصر کاوی

کتاب عبادت زندگی شہداء، ناصر کاوی



غارتگران حیا

زرمندان و زورمندان و زبردست‌هایشان،
همیشه مایل بوده‌اند که حجاب بین
زن و مرد از بین برود؛ که این، البته
برای زندگی جامعه مضر و برای عفت
جامعه زیانبار و برای خانواده از همه چیز

بدتر است. مهر انقلاب
۷۳۰/۷۳۰

کتاب حیا در زندگی شهدا، ناصر کاوه